



قصه‌های کرونا | ۴

داستان‌هایی از قندهار، هلمند، زابل، ارزگان، میدان وردک و غزنی



آوازه‌ها

نعیمه غنی

ACKU

ACKU

قصه‌های کرونا ۴ آوازه‌ها نعیمه غنی

سلسله‌ی نشر ۴۴۹



Facual Stories on Covid-19

The Rumors

Naima Ghani

نصیر برادر کوچک حاجی صاحب بود. باخودم گفتم که باید خود را برسانم. وقتی به شفاخانه رسیدم، برایم اجازه ندادند و گفتند که

وقتی خودم را معرفی کردم و گفتم که من هم یک داکتر هستم، آن‌ها اجازه دادند که با پوشیدن لباس محافظتی، ماسک و دستکش داخل شوم. مستقیماً وارد اتاق عاجل شدم و بدبختانه در آنجا حاجی صاحب را در وضعیت بسیار خراب دیدم. نوک‌های انگشتان پاهای او کاملاً کبود شده بودند و فهمیدم که از اثر کمبود آکسیجن است. به داکتر معالجتش گفتم: داکتر صاحب بیمار عاجل به آکسیجن

داکتر دستانش را محکم به کمر گرفته، آه سردی کشید و سپس گفت: آکسیجن برایش چالان می‌کنیم، مگر برادر جان اگر بیمار را به قندهار برسانید بهتر است. در آنجا شفاخانه "عینو مینه" برای همین بیمارها اختصاص داده شده است. ما نه وسایل کامل داریم و نه هم در باره این بیماری برای ما درست هدایت داده شده. پس

شفاخانه برای ما یک امبولانس داد و یک پرستار را نیز همراه ما فرستاد. حدود سه ساعت جاده خامه را منزل زدیم. در مسیر راه مشکل تنفسی حاجی صاحب بسیار زیاد شده بود. او روی تکره امبولانس به خود می‌تپید. نمی‌دانستم که رفتن به چنین راه ولانی برای او خوب است یا خیر. بردن او به قندهار آیا برایش فایده

توانا
بزمه‌ای برای نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتابخوانی
و توسعه‌ی کتابخانه‌ها در افغانستان
ACKU Box Library Extension

ISBN 978-9936-662-02-5



9 789936 662025

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان

آوازدها

نعمه غنى

سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعیهی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبدای تاریخ‌اند: نقطه‌عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد.

آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک‌شبه اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، بهم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سده بیست‌ویکم نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه این‌همه بر دانش جهان پیرامونش مسلط شده بود اما به همین ساده‌گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک‌تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.

بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود. مرحله جدیدی از تاریخ بشر بود که

شناسنامه‌ی کتاب

● آوازه‌ها (قصه‌های کرونا)

نویسنده: نعیمه غنی

ویراستار: لعل آقا شیرین

ترجمه: صمد علی نوازش

ناظر ادبی: کاوه جبران

تصویرگر: بهشته محسنی

گرافیک و صفحه‌آرایی: توانا

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل

مسئول برنامه: کاظم حمیدی‌رسا

کمیته انتشارات: عبدالوحیدوفا، رشمی دانگل، فیض محمدنایاب

سلسله نشرات: ۴۴۹

تیراژ: ۱۵۰۰

سال نشر: ۱۴۰۱ هـ. ش

شابک: ISBN 978-9936-662-02-5/۹۷۸-۹۹۳۶-۶۶۲-۰۲-۵

کار به حافظه‌سپاری و خاطره‌سازی آن نیز از عهده تاریخ و تاریخ‌نگاری به تنهایی بر نمی‌آید. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت‌گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریز دقت و توجه نمی‌کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی‌کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی‌زند. این جا پای ادبیات است که وارد گود می‌شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می‌بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می‌کند، با تخیل در می‌آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می‌سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می‌رسید تا فاجعه‌ی چون آفت عالم‌گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می‌بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می‌بایست کاری بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه‌های بشری در عرصه‌های گوناگون را از وظایف اصلی خود می‌داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه همین تلاش و هدف است. مجموعه‌ی از داستان‌های مجادله شهروندان افغانستان با ویروس کرونا. حکایات قهرمانی‌ها، رشادت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌های انسان‌های واقعی که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده‌اند.

آن‌هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه گونه‌گی نوشتن کتاب حاضر این که در پایان موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامه جمع‌آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این که تجربه‌های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می‌شد. در نخست گزارشگران برنامه داده‌ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده‌ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسندگان انتقال یافت. نویسندگان یک یا چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان‌های این مجموعه به صورت کل بر اساس واقعیت‌های عینی نوشته شده‌اند. رویدادها همه واقعی‌اند و نقش تخیل نویسنده در این داستان‌ها صرفاً در حد فضا سازی، صحنه‌بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان‌ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده‌فرهنگ‌های بومی محلاتی که رویدادها در آن‌جا اتفاق افتاده حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام‌جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می‌شود که حفظ آن در سراسر داستان‌ها عمده بوده است.

باید افزود که داستان‌ها از ابتدای کار به یکی از سه زبان



در دهن شیر

فارسی، پشتو و اوزبیک‌کی از سوی نویسنده‌گان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به دو زبان‌های منتخب نیز ترجمه و آماده چاپ شده است. نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گرد آمده اند که کتاب حاضر یکی از آنهاست.

سه روز پیش به معاینه خانه‌ام آمد، حدود نیم ساعت همراهم نشسته بود. او از تشنه‌گی روزه سرش را تکان داد و در حالی که بیرون می‌شد گفت: نمی‌دانم، چند روز است که تب دارم و استخوان‌های کمر و پاهایم هم سخت درد دارند.

من برایش گفتم:

«آزمایش بده که خدا نخواسته کرونا نگرفته باشی.»

لبخند زد و با اطمینان زیاد این را گفت: نه بابا، همین‌طور زکام عادی است. اینه همین‌اکنون من از دواخانه پهلویت شربت سرفه و تابلیت تب را گرفتم.

هنگام بیرون شدن از معاینه‌خانه پایش پیش نرفت، او دوباره رو به طرف من کرده و با نگرانی پرسید:

«آیا کرونا همه را از یکسر نمی‌کشد؟»

من خندیدم:

نه! مگر کسانی که فشار خون‌شان بالا باشد، تکلیف تنفسی و یا هم بیماری شکر داشته باشند، در خطر هستند. او دروازه را باز کرده، دوباره مرا از روبه‌رو نگاه کرده و این‌گونه پاسخ داد:

«طوری برایم می‌گویی که گویا در دهن شیر باشم.»

هردوی مان چشم در چشم هم دیده خندیدیم و او رفت.

او بیماری شکر و نفس‌تنگی داشت. بیماری شکر او دیرینه بود، ولی از نفس‌تنگی او سه سال می‌شد که برایش پیدا شده بود و در زمستان او با آن بسیار در عذاب بود.

همان پریشانی خطرناکی را که او پشت چهره خندان‌ش پنهان کرده بود، هنوز نقش چشمانم است. جمپ بزرگی رسید و موتر به آن گیر کرد، بدین ترتیب سلسله خیالات من هم از هم گسیخت و متوجه نصیر شدم که او یکجا با پرستار ماسک آکسیجنی حاجی صاحب را درست می‌کرد.

من دست‌درازی کردم تا آن‌ها را کمک کنم. سرک خامه و طولانی از زابل به‌طرف کندهار آدم جور را کوفته‌کوفته می‌کند، چه رسد به آدم مریض. بسیار احتیاط در کار بود. وضعیت مریض لحظه‌به‌لحظه خراب می‌شد. چیزهای اثر جمپ‌های موتر در کنده‌گی و کپرک‌های سرک و چیزهای هم از اثر نفس‌تنگی بیمار، هر لحظه ماسک آکسیجن از دهن بیمار می‌لغزید.

موتر بازهم به راه افتاد، مگر بعد از کمی توقف او دوباره سرعت‌اش را کم کرد، کنده‌گی بزرگی بود، آهسته در آن پایین شد و دوباره از آن بیرون شد. در آن لحظه من به یاد همان واقعه زمستانی افتادم که در آن حاجی صاحب را یخ زده بود. قصه طوری بود که موتوری پر از مسافر بالای بزرگ‌راه بین مناطق شاه‌جوی و قلات، در

یک کنده‌گی گیر کرده بود. برف هم به شدت می‌بارید و مسافران از شدت سرما می‌لرزیدند. در آن وقت حاجی صاحب راش‌بیلی را گرفته و با عجله به کمک مردم شتافته بود.

او تا نیمه‌های شب در سرمای سخت و کولاک راه موتر را پاک کرد و مسافران را صحیح و سالم از آن واقعه نجات داد. تمام اهالی قریه و مسافران برای حاجی صاحب دعا کردند، اما حاجی صاحب را در همان شب یخ زد و بالآخره نفس‌تنگی برایش پیدا شد و این است که تا کنون از آن رنج می‌کشد و حال در داخل موتر هم از آن در عذاب است.

در این اواخر یک روز به معاینه‌خانه هم آمده بود. نفس‌هایش کوتاه‌کوتاه می‌شد و به سختی تنفس می‌کرد. من برایش گفتم: «برایت چه بگویم، به خاطر مسافران خودت را به غم بزرگی گرفتار کردی!»

او با صدای مطمئن جواب داد:

«بسیار روز بدی بود، یک موتر انسان، زنان و کودکان با مرگ مقابل بودند. باید به کمک‌شان می‌رفتیم. انسان در یک روز پیدا می‌شود و در یک روز فنا.»

به شوخی برایش گفتم:

«خوب، پس شما می‌گویید که کار خوبی انجام داده‌اید؟»

«- البته، باز هم می‌کنم.»

این‌گونه هردوی ما به خنده آمدیم و او را سرفه طولانی گرفت....

بی‌اختیار چشمانم از اشک پر شدند و طوری تصور کردم که یک انسان بسیار ارزشمند و دوست خوبی را از دست می‌دهم. چشمانم را زود بالا گرفتم، به این خاطر که نصیر متوجه من نشود. بعد از آن از او پرسیدم:

«آن روز که من او را دیدم، او تب‌اش پایین بود و استوار به نظر می‌رسید، چه‌طور شد که ناگهان این‌قدر در عذاب افتاد؟»
 نصیر روی خود را طرف شیشه کرد. طوری معلوم شد که او هم متوجه ما شده و گریه می‌کند. او بینی خود را کش کرده، نفس عمیقی گرفت:

«بلی او در این چند روز کم کم تب دارد. یک روز تشنه‌گی بسیار سراسیمه‌اش کرده بود.»
 همین‌که او روزه خود را افطار کرد، آن‌وقت داخل آب خود زیاد یخ انداخت.

ما برایش گفتیم که زیاد آب سرد ننوش، مگر او گفت:
 «بگذار، تمام روز را تشنه بودم. در دلم درست آتش شعله‌ور است.»
 هنوز نیم ساعت نگذشته بود که او وضعیتش خراب شد و استفراغش گرفت، هم‌زمان با این بی‌حس هم شد.
 «من با عجله موتر را روشن کرده و او را به شفاخانه رساندم. وقتی به شفاخانه رسیدیم، آن‌وقت برای شما زنگ زدم.»
 نصیر خاموش شد، بقیه قصه برایم معلوم بود.

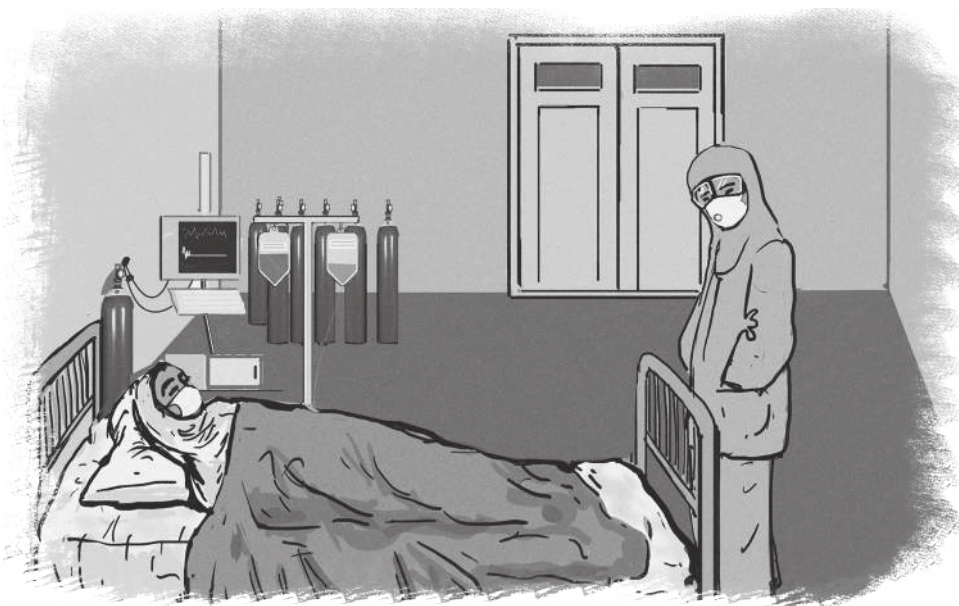
شام ناوقت از شماره حاجی صاحب برایم زنگ آمد:

«بلی، بلی!»

«از آن طرف صدا آمد، بلی!»

«حاجی صاحب مریض بود، حالی چه‌طور است؟»

«بلی! نصیر هستم، وضعیت حاجی صاحب ناگهان خراب شد و او را به شفاخانه آوردیم.»
 «چی می‌گویی؟ در کدام شفاخانه هستید، من همین اکنون خودم را می‌رسانم.»



«شام‌گاه او را به کلینیک شهر قلات آوردیم، مگر آنان جواب دادند، حال او را به شفاخانه کرونا آورده‌ایم.»

«بسیار خوب ظرف چند دقیقه می‌آیم.»

نصیر برادر کوچک حاجی صاحب بود. من با خود گفتم که باید خودم را برسانم. وقتی به شفاخانه رفتم، آن‌جا برایم اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که شما نمی‌توانید داخل بروید.

خودم را برای آنان معرفی کردم و گفتم که من خودم هم داکتر هستم، بعد از آن آن‌ها برایم لباس محافظتی کرونا، ماسک و دستکش دادند و با پوشیدن آن‌ها مستقیماً وارد اتاق عاجل شفاخانه شدم. بدبختانه وضعیت حاجی صاحب بسیار خراب بود. نوک‌های انگشتان پاهای او کاملاً کبود شده بودند و فهمیدم که از اثر کمبود آکسیجن است. به داکتری که کنارش ایستاده بود گفتم: داکتر صاحب بیمار عاجل به آکسیجن ضرورت دارد، نشود که او را از دست بدهیم. داکتر دستانش را محکم به کمر گرفته آه سردی کشید و سپس گفت: آکسیجن برایش چالان خواهیم کرد، مگر برادر جان اگر او را به کندهار برسانید بهتر خواهد شد. در آن‌جا شفاخانه عینومینه برای همین بیمارها اختصاص داده شده است. ما نه وسایل کامل داریم و نه هم در مورد این بیماری برای ما درست هدایت داده شده است. پس چرا این‌گونه وقت شما را ضایع کنیم.

شفاخانه یک امبولانس و یک پرستار را همراه ما کرد و در حدود سه ساعت ما روی سرک خامه منزل زدیم. در مسیر راه مشکل تنفسی حاجی صاحب بسیار زیاد بود و او روی تذکره امبولانس می‌تپید. نمی‌دانستم که رفتن او به چنین راه طولانی برایش خوب است یا خیر؟ بردن او به کندهار آیا برایش فایده خواهد کرد یا نه؟ ذهنم درگیر چنین سؤالاتی بود که سرانجام به کندهار رسیدیم.

در شفاخانه عینومینه تمام شب آکسیجن برای حاجی صاحب چالان بود. تا صبح برایش ۱۳ بالون آکسیجن دادیم. من تمام شب بر چوکی روبه‌روی او نشسته بودم و این جمله او یکسره به گوشم انعکاس می‌کرد که گفته بود:

«در دهن شیر هستم!»

او به راستی که در دهن شیر بود. آیا امید مهربانی از شیر دیوانه‌گی نیست؟ برای هیچ‌کسی معلوم نبود که کرونا چه قدر بی‌رحم است، شاید از این هم بی‌رحم‌تر خواهد بود که ما فکر می‌کنیم.

بسیار شب سختی بود، خدا خودش گذراند. صبح که شد وضعیت حاجی صاحب کمی بهتر شد و به سخن آمد.

از او پرسیدیم:

«حاجی صاحب چه‌طوری؟ ماسک آکسیجن را از دهن دور کرده و به گونه شمرده‌شمرده برایم گفت: «جانم سخت درد می‌کند، مثل این‌که خار در رگ‌هایم روئیده و شاخه‌شاخه می‌شوند.»

«تشویش مکن، اگر خدا بخواهد دیگر رو به بهبودی هستی.»

«هه، هه، دهانم بسیار تلخ است، نفس که می‌گیرم هه، هه، هه، تمام وجودم با آن به درد می‌آید.»

«تلخی دهن از تب زیاد است، همین‌که تبت پایان یابد، مزه دهانت هم یک‌جا با آن خوب می‌شود.»

چشمانش را به رسم تأیید بست.

این‌گونه همه‌گی امیدوار شدیم که خطر تاحدی کاهش یافته است.

ده روز یا نه روز بعد بیمار را از شفاخانه عینومینه به یک شفاخانه خصوصی انتقال دادیم، ده روز دیگر را هم در آن‌جا سپری

کردیم.

وضعیت او گاهی بهتر می‌شد و گاهی طوری وخیم می‌شد که فکر می‌کردی همین اکنون نفس می‌دهد.

شام گاهی بدن او هم کبود شده و سر انگشتانش همه سیاه شده بودند. داکتر بالای سرش ایستاده بود، برای من هم یک تجربه تازه بود که آن‌گونه بیمار و بیماری را مشاهده می‌کردم. به‌سوی داکتری که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کردم، او هم به علامت نه سرش را تکان داد و متوجهم کرد که در باره بیمار دیگر چیزی گفته نمی‌تواند. ما هر دو داکتر بودیم، مگر در رابطه به بیماری کرونا چنان درمانده بودیم که هیچ گفته نمی‌توانم.

داکتر از اتاق خارج شد، مگر من بازهم کنار حاجی صاحب ایستاده بودم. ده دقیقه هم نگذشته بود که بازهم بالای حاجی صاحب حمله آمد و وضعیت‌اش خراب شد. نفسش بند می‌آمد و روی بستر بلند بلند می‌جهید. با سراسیمه‌گی چشمانش را به دور و برش می‌گرداند و برمی‌گرداند. خریطه آکسیجن بازهم از دهانش لغزیده بود. داکتران را صدا زدم، آن‌ها هم دوان‌دوان آمدند و دور چپرکت بیمار حلقه زدند. در آن لحظه تنفس حاجی صاحب بسیار مشکل شده بود. داکتران بسیار سعی و تلاش کردند، اما عمر حاجی صاحب به سر رسیده بود. بدنش از مقاومت افتاد، آهسته‌آهسته خاموش شد.



معافیت جمعی

داکتر زیر درخت توت نشسته بود. از دور با لبان پر از خنده برایش صدا زد: «یارا داکتر صاحب، من که دلم نبود که بیایم، مگر به خاطر زنگ‌های خودت و به شوق این توت، آمدم.»

داکتر هم خندید: «چرا چه خبر است، برای چه از من آزرده هستی؟»

«آزرده نیستم، به تازه‌گی از زکام بهبودی یافتم، گفتم نشود که شما هم به آن گرفتار شوید.»

«بیا بیا مرا هم گرفته، در این هوای گرم زکام از کجا شد، همان کرونای سییل مانده است.»

«نه بابا، من خیلی احتیاط می‌کنم.»

«او بچه، کمی توت بیاور!»

پسر کوچک او، توت‌های شسته را داخل پتنوس آورد. همان‌جا زیر سایه درخت نشستیم، داکتر با لذت تمام شروع کرد به خوردن.

من گفتم: «توت‌های تان را زیاد داخل آب گذاشته‌اید، مثل این‌که مزه‌شان را آب برده باشد.»

«راست می‌گویی یا شوخی می‌کنی؟ به والله، اگر چنین توت‌های بامزه را در تمام کندهار بیابی.»

آن‌وقت بود که کمی مشکوک شدم، با خودم گفتم که پسر نکند به راستی کرونا گرفته باشی.

داکتر حفیظ کمی نگرانی مرا زیاد هم کرده بود این‌که او گفت:

«در این هوای گرم زکام از کجا شد، من که می‌گویم همان کرونای سبیل مانده است.»

به بالاخانه رفتم، خانم مصروف خیاطی بود.

«مانده نباشی!»

«خودت مانده نباشی!»

«من از کارهای خانه چی مانده شوم؟ خودت که از این دو زینه بالا آمدی، چنان نفسک می‌زنی که گویا خوب بار

سنگین بر پشتت باشد.»

«کارهای خانه برایت کار حساب نمی‌شود؟ آن‌قدر که کارهای خانه خسته‌کن است، کارهای ما نیست.»

«خیلی خوب مگر خودت چرا نفسک می‌زنی.»

«والله چه بگویم. در این چند روز چنان مانده می‌شوم که گویا خوب پیر شده باشم. انتظار داشتم که برایم بگوید: چرا

پیر باشی، خدا پیرت نکنه! یا کدام گپ تسلی دهنده دیگر.» مگر او این سخنان مرا به گونه جدی پاسخ داده و این را گفت:

«از همان وقت پیر بودی که من با تو عروسی کردم، مگر قبلاً این‌قدر نفسک نمی‌زدی. یک بار پیش داکتر برو.» حیران به سویش نگاه کردم، خوی‌اش تغییر کرده بود. او قبلاً این‌قدر بی‌حوصله نبود. به طرف ماشین رفتم، آن‌جا کنار ماشین لباس‌های دوخته شده برای نوزادان گذاشته شده بود. دلم یکدم به تپش آمد، او باردار بود.

فردای آن روز رفته و آزمایش کرونا دادم. مسؤلان کلینیک برایم گفتند که چند روز در انتظار نتیجه آن باشم. من هم که به خانه رسیدم، بلافاصله خانم را گفتم که من اتاق خود را جدا می‌کنم، چون او بعد از مدت‌ها انتظار باردار می‌شد، من نخواستم که او با تهدید کرونا روبه‌رو شود و خدا نکرده به طفل کدام زیان نرسد.

شامگاه او در برنده سبزی پاک می‌کرد، من از دور او را صدا زدم:

«سر از همین امشب من در بالاخانه استراحت می‌کنم و ظروف غذایی را هم جدا می‌کنم. زکام من طور دیگری به نظر می‌رسد، نکنند که کرونا گرفته باشم.»

«گپ این‌طور بوده مرد، من که چند وقت است می‌بینم که ناله داری و می‌گویی که پاها و جانم درد می‌کنند. اگر تو را گرفته باشد، پس تاحالا وقت مرا هم گرفته است.»

این گونه مرا مترسان.»

«ببین خانم این گپ مزاح نیست، فردا به غم بزرگ گرفتار خواهیم شد.»

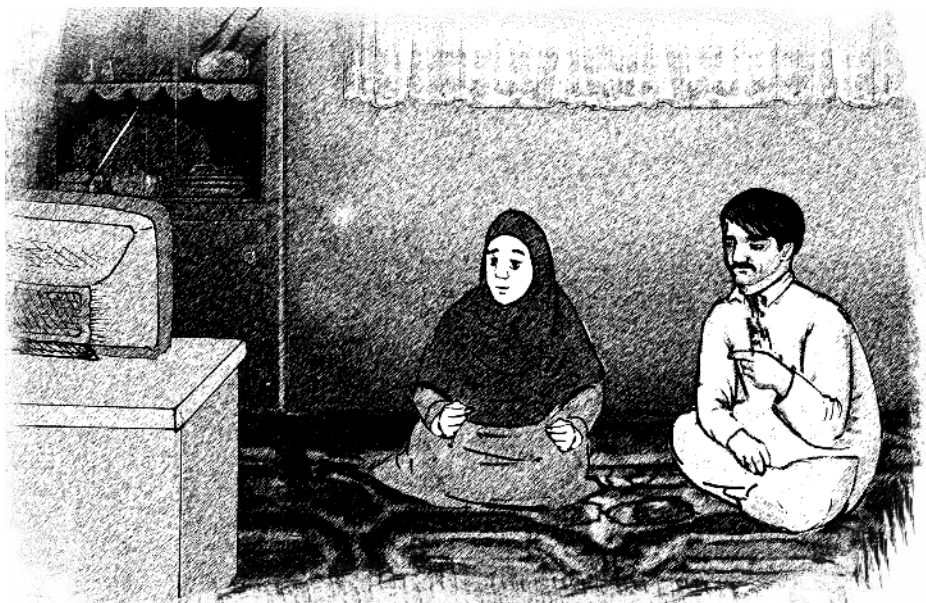
«سخن خودت به جا، مگر من این ناز و ادا را تحمل نمی‌توانم. هر جا که تو باشی همان جا من هم خواهم بود. اگر تو نباشی، پس من زنده‌گی را چه کنم.»

شب که خانمم به خواب رفت، آن‌گاه من آهسته از تخت پایین شده و دور تر به گوشه اتاق رفتم، آن‌جا خودم را با رواجایی پیچانده و خوابیدم.

صبح که از خواب بلند شدم، دیدم که خانمم هم آن‌جا در کنار من استراحت کرده است.

من آرام آرام رو به بهبودی بودم، اما تست کرونای من مثبت برآمده بود. من گمان کردم که در جوامع عقب مانده‌یی مانند افغانستان، در بخش مبارزه با کرونا معافیت جمعی مفید واقع می‌شود.

بدین ترتیب، تمام افراد جامعه به این بیماری مبتلا می‌شوند، مگر آهسته‌آهسته جامعه در مقابل این بیماری یک نوع معافیت جمعی پیدا می‌کند، مثل این‌که به همه‌گی واکسین تطبیق شده باشد. از این رو، با خانمم در رابطه به قرنطین و رعایت فاصله هم زیاد بحث نکردم. من می‌دانستم که شیوه‌های انتقال این بیماری بسیار زیادند و بسیار سخت است که در یک خانه یک نفر به این بیماری مبتلا باشد ولی دیگران به آن مبتلا نشوند. دیگر مسأله قابل اطمینان این بود که ما از طریق تلویزیون تمام خبرها را می‌شنیدیم و



لیست‌ها و خبرهایی را که در مورد کرونا به نشر می‌رسید و همین‌طور از طریق فیسبوک هم هر صبح و شام می‌خواندیم. برای مردم گفته می‌شد که بیماری کرونا تأثیرات آن-چنانی بر زنان باردار ندارد.

شام آن روز هم من اول خبرهای تلویزیون کندهار را شنیدم، بعد خبرهایی را که در فیسبوک نشر شده بودند دیدم. خبرها را شنیده‌شده برای خانمم هم می‌گفتم که به چه تعداد افراد را کرونا گرفته است و چه تعداد آن‌ها دوباره از آن صحت‌یاب شده‌اند. خانمم هم مثل من به هر خبری خوب گوش داده بود. بعد او برایم گفت:

«اگر به همین شکل هر دم خبر مرگ و میر بیشتر شوند، پس ما یکی هم زنده باقی نخواهیم ماند.»

«والله خبرها که همین‌طور می‌گویند.»

«امروز وزیر صحت هم گفت که احتمال دارد نیمی از مردم افغانستان به کرونا مبتلا شوند. خداوند خیر همه‌گی را پیش کند.»

«تو زیاد تشویش نکن که بر طفل مان تأثیر بد می‌کند، فقط آن‌چه را که خداوند خواسته باشد، همان خواهد شد.»

«من هم همین را می‌گویم، اما گاه‌گاهی نگرانی خواب را از من می‌رباید. همین اکنون چشمم در شب سفید مانده که چه‌طور خوابم ببرد. تمام شبم به این فکر می‌گذرد که همین‌طور کرونا ما را از یکسر نکشد.»

قریب یک بجه شب بود که خانمم مرا صدا زد:

مردکه او مردکه تو را می‌گویم، خواب هستی یا بیدار؟»
بر سر جایم نشستم: «چه خبر است، بلی بیدار هستم، خیریت که خواهد باشد؟»

«شکمم بسیار بد درد دارد، می‌گویم تا صبح دردم از این هم بیشتر نشود. یک بار به همین کلینیک نزدیک نرویم؟»
«درست است، تو آماده شو من همین اکنون موتر را روشن می‌کنم.»

«پایواز نیلو کیست؟»

«من هستم، داکتر صاحب وضعیتش چه‌طور است؟»
«چیزی گفته نمی‌توانم، اول باید معایناتش تکمیل شود،

حال این دوا را بیاور که ما آن را نداریم.»

«درست است داکتر صاحب، همین حالا آن را می‌آورم.»

«هنوز دو قدم دور نشده بودم، دوباره برگشتم: داکتر صاحب طفلش که در خطر نیست؟»

«من گفتم که حالا چیزی گفته نمی‌توانم.»

«باعجله رفته و دوا را آوردم.»

شبم با همین دویدن‌ها صبح شد. صبحگاه داکتران دیگر هم به کلینیک آمدند و برای من کمی امیدواری پیدا شد که خدا کند طفل و مادرش هردو را چیزی نشود.

چند لحظه بعد هیاهوی داکتران بیشتر شد و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که یک پرستار بیرون شد و من به سویش دویده گفتم:

«خواهر، خواهر! مریض من چه‌طور است؟»

پرستار سرش را پایین انداخته بود، نسخه را به من داد و این را گفت: «هر دو طفلش ضایع شدند، مگر مادرشان یک اندازه خوب است. این دواها را بیاور که به کار است، زود باش.»
سرم به چرخ آمد. این چند سال بود که ما در آرزوی فرزند بودیم و این بار که دوگانه‌گی هم بود، نصیب ما نشد.
دوا را آوردم و به اتاقش رفتم. او چشمانش را باز کرد.
«چطور هستی؟»

گریه سر داد و رویش را از من برگرداند.

«داکتران گفتند که دوگانه‌گی بودند.»

«من و خودت زنده باشیم. خدا مهربان است. در این دنیا غم‌های بزرگتر از این هم وجود دارند، خدا نشان‌مان ندهد.»
«من حال هم وقت و ناوقت برایش می‌گویم اگر فاصله را رعایت می‌کردیم و من قرنطین می‌شدم، آن وقت این واقعه بد پیش نمی‌آمد، اما او می‌گوید که اطفال ما را کرونا از بین نبردند، بلکه این ترس بی‌جای ما و نگرانی و تشویش به خاطر کرونا بود که اطفال را از ما گرفت.»



شب بی سحر

«سمینه اوه سمینه!»

«ها، مادر چه می‌گویی؟ این‌جا در دالان هستم، نان در تنور

می‌زنم.»

«ببین، در کنج همان شگور، داخل کاسه کمی سبزی برایت

گذاشته‌ام، یکی-دو بولانی از آن پخته کن. دیروز نواسه

نوربی‌بی می‌گفت که مادرکلانش تب دارد. به پرسانش

می‌روم و آن را برایش ببرم.»

«درست مادر، شنیدم، در آخر کار آن را برایت پخته می‌کنم.»

«شاد شوی دخترم، سیه‌روز نشوی!»

نوربی‌بی، هم‌سن و سال و همدم روزهای خوب و بد او

بود. خانه‌های‌شان از یکدیگر کمی دور، اما قلب‌های‌شان

بسیار نزدیک به هم بودند. شوهران‌شان با یکدیگر کاکازاده

می‌شدند، مگر رفاقت آنان طوری بود که مثل دو خواهر واقعی به نظر می‌رسیدند.

مردم قریه دوستی آنان را مثال می‌زدند. هر زمان که در قریه کدام عروسی می‌شد و آنان هم یک‌جا به بیت‌گفتن می‌نشستند، در میان بیت‌های‌شان این تکبیت را خواهی‌نخواهی می‌گفتند:

«آواز به آوازم بخوان، مردم خواهند گفت، خواهرانِ جوهری باهم نشسته‌اند»

عروس او بولانی را بین دسترخوان پیمانده و پیش کلکین اتاق ایستاده شد. او هنوز مادر شوهرش را صدا نکرده بود که صدای بلندگوی مسجد بلند شد:

«اعلان، اعلان، اعلان»

مادر شوهر به گپ‌های دیگر متوجه نشد. او عروس را صدا کرد:

«این چه می‌گوید، وقت اذان هم که نیست. خدا خیر پیش کند، باز هم که کسی نمرده باشد؟»

عروس در ادامه با صدای گریه مانند گفت:

«مثل این که خواهرخوانده ات عمرش را به شما بخشید!»

با این گپ خار بر قلب مادر شوهر خلید، آخ کرده و سراسیمه به سوی دروازه دوید.

این که آن راه دراز را او چه‌گونه چند گام طی کرد، خودش هم نه فهمید.

در تمام راه خودش را ملامت می‌کرد که چرا دیروز به پسران نوری بی‌نرفته بود.

در خانه مرده‌دار بسیار بیروبار نبود. این بیماری که نوری بی‌را از بین برده بود، علایم کرونا را داشت. داکتران گفته بودند، تا آن وقتی که نتیجه آزمایش از کابل می‌آید، کسی به اتاق او داخل نشود و او غذاهایش را هم در ظروف جداگانه بخورد. زن‌های قریه مصروف گرم‌کردن آب برای شست‌شوی مرده بودند. نواسه نوری بی‌بی که محصل سال اول فاکولته طب بود، با صدای بلند به خانم کاکایش گفت:

«خانم کاکا! داکتران می‌گویند که کسانی که از اثر این بیماری می‌میرند، کسی آن‌ها را شستوشو ندهد، چون به دیگران انتقال می‌کند و علاج هم ندارد.»

نواسه نور بی‌بی از مهمان‌خانه خارج شده و به اتاقی که دیوار به دیوار مهمان‌خانه ساخته شده بود، داخل شد. در اتاق تعداد زیادی از اهالی قریه جمع بودند و مولوی صاحب قریه که از خویشان آنان هم بود، برای آنان وعظ و نصیحت می‌کرد. مولوی صاحب با دیدن آن پسر یک‌بار دیگر گلو تازه کرد، سپس چند لحظه در مورد دنیا و آخرت صحبت کرده و بعد از آن که بحث اعمال خوب و بد انسان‌ها را تمام کرد، آن‌گاه در رابطه به عذاب و ثواب سخن راند. بعد از آن از کار و کردار، ساخت و ساز و رفتار خوب نوری بی‌بی در قریه و خانه به نیکی یاد کرد و برای مغفرتش دعا کرد. در آخر رخ به سوی نواسه او کرده و گفت: پسرم گپ‌هایت را شنیدم، بسیار به‌جا بود، زنان را از شستوشوی مرده برگردان. بعد از آن او رو به سوی دیگر روستایی‌ها کرده و اضافه کرد:

«کسانی که به سبب چنین امراض خطرناک می‌میرند،

آن‌ها شهیدان خاص هستند. اگر از من می‌شنوید و چنان که داکتران می‌گویند این‌گونه مرده‌ها را شستوشو ندهید، به خاطری که به زیان مسلمانان تمام می‌شود. خداوند تعالی ما را از این خاطر مواخذه نمی‌کند.

مولوی صاحب وقتی سخنانش را تمام کرد، از اتاق خارج شد. به دنبال او دیگر اهالی قریه هم روان شده و یکی یکی رفتند.

نوربی بی که صحبت‌های مولوی صاحب را از بیرون مهمان‌خانه شنیده بود، با صدای بلند گفت:

«دخترها بیایید و آب گرم کنید، من او را شستوشو می‌دهم، بگذار این مرض مرا بگیرد و از بین ببرد.»

ساعتی بعد جسد شستوشو داده شده، کفن یافته و تا زمانی که نماز پیشین قضا می‌شد، به خاک هم سپرده شد. چند تن از خویشاوندان نزدیک که به خاطر جنازه آمده بودند، به سوی خانه‌های‌شان حرکت کردند.

زنان هم یکی‌یکی به سوی خانه‌های‌شان روان شدند. خشو رخ به سوی عروسش کرده و به زبان بی‌حالی گفت: «اندام‌هایم سنگین شدند.»

«زور در دستانت نیست، به تنهایی مرده را شستوشو داده‌ای، مانده شده‌ای.»

«نمی‌فهمم.»

«در خانه کمی معجون برایت جور خواهم کرد، بنوش تا حالت بهتر شود.»

«نه دخترم، تو خود را از من دور نگهدار، چون این بیماری بدبختی است که تو را از من نگیرد.»

«نه مادر، این قدر زود هم کسی را نمی‌گیرد. مردم می‌گویند که علایم این مرض چند روز بعد آشکار می‌شود.»

«از عمر من چیزی باقی نمانده است. نوربی بی چند ماه از من کوچکتر بود. در تمام قریه زنی به سن و سال من نمانده است. تا چپی وقت زنده باشم؟ آن روز دیگر ما تا شام قصه کردیم. او گفت این چند شب است که سرفه می‌کنم. من یک پاکت گولی با خود داشتم، به او دادم. فردایش دیدم که از ریسمان ماده‌گاووش گرفته بود، گفت که گولی چنان بر من خوب تأثیر کرد که تمام شب یک سرفه هم نکردم، اما اینه امروز آمدم که زنجش بسته شده. ما حال پیر شده‌ایم و به گفته یگان کس برای گل مرطوب کمی آب دوا است.»



در همان شام خشو در بستر بیماری افتاد، هر قدر که شب می‌گذشت تب او هم بیشتر شده می‌رفت. وقتی پسرش خبر شد که خانم کاکایش مرده و مادرش او را شستوشو داده، آن وقت بر سر زنش قهر شد:

«تو چرا گذاشتی؟ تمام روز نشسته رادیو گوش می‌دهی و می‌شنوی که این مرض چه قدر خطرناک است.»
زنش با افسوس زیاد پاسخ داد:

«پیش از آن که من برسم، او مرده را شستوشو داده بود. همه‌گی برایش گفته بود که شستوشو مده، مگر مادر گپ کسی را نپذیرفته بود.»

با گفتگوی آن هردو مادر چشمان خود را باز کرد، او به سوی هردوی آنان نگاه کرده و بعد از آن سرش را تکان داد. مادر از این خوشش نیامد که پسرش با عروسش بدرفتاری و پرخاش کند و یا بالای او قهر شود.

پسرش آه سردی کشیده و سپس از او پرسید:

«مادر چه طوری؟»

«دیگر نمی‌فهمم، مگر در دلم صحیح آتش زیانه می‌زند. دهانم هم بسیار تلخ است، مثل این که زهر خورده باشم.»
عروسش پیش آمده و با صدای بلند گفت:

«مادر برایت شیر گرم کرده‌ام، یکی دو جرعه از آن بنوش، بعد از آن یک پرستامول هم بخور، از صبح تا حال چیزی نخورده‌ای.»

«این را دور کن، نمی‌خورم، دلم از هر چیز دنیا سیر است.»

سپس او با دست خود به آن هردو اشاره کرد که دهان و بینی‌تان را ببندید.

«پسرش به علامت بلی سر تکان داد، مگر برای عروسش این عیب به حساب می‌آمد که دهانش را بپوشاند. اگر کسی می‌دید که او به خاطر بیماری مادرشوهرش دهان پوشانده، دیگر او از طعنۀ مردم خلاصی نداشت.»

پسر گیلاس را از دست خانم خود گرفته و به دهان مادر نزدیک کرد. مادر که متوجه شد پسرش خواهی‌نخواهی شیر را به او می‌نوشاند، سرش را کمی بلند کرد. پسرش دستش را به زیر سر او کرده و او هم آرام‌آرام از آن چند قورت فرو داد. او شیر را به گونه‌ی پایین برد که انگار کدام غذای بسیار سخت و محکم را فرو می‌برد. گلویش از آن به درد آمد. به دنبال شیر پسر او یک تابلیت پرستامول را هم به دهانش داد، او آن را نیز بسیار به سختی از گلو پایین برده و به دنبالش یک جرعه آب نوشید و دوباره سر بر بالین گذاشت.

مادر با بسیار سختی نفس می‌کشید، او به سوی عروسش به گونه‌ی نگاه می‌کرد، مثل این که از او چیزی می‌خواست. او دوباره پیاله شیر را به سویش پیش کرد:

«شما کمی دیگر هم از این شیر بنوشید، تا کمی با این استوار شوید. اگر دلت این را نمی‌خواهد، برایت یخنی می‌پزم. اگر تب‌تان از مانده‌گی زیاد باشد، با خوردن آن فوری خوب خواهی شد.»

خشو چشمانش را بسته کرده و سرش را تکان داد.

«هیچ نکن، دلم نمی‌شود دخترم، سینه‌ام چنان درد می‌کند مثل این که سنگ را بالایش گذاشته باشد.»

تو دهان و بینی‌ات را خوب بپوشان و به من نزدیک نشو. من خودم خواستم و نوربی‌بی را شستوشو دادم، اگر این بیماری

نو مرا گرفته باشد، تو را هم نگیرد، اولادهایت خورد هستند. پس از آن صدای او به گونه‌ی اعتراض‌آمیز بلند شد: «آنان را به چه کسی می‌سپاری؟»

چند لحظه بعد که تب مادر کمی سبک شده بود، او رخ به‌سوی پسرش کرده گفت:

«بلند شو، برو بخواب، حالا خوب هستم. تا فردا به کلی جور می‌شوم.»

آهسته‌آهسته چشمان مادر سنگین شده و خوابش برد. پسرش هم بالشت را در گوشه اتاق گذاشت و سرش را نهاد. او به خانمش گفت:

«برو تو هم بخواب. همین که هوا کمی روشن شود، موتر جاوید را خواهم خواست و مادر را به کلینیک خواهم رساند.»

خانمش گفت:

«از وردگ تا شهر کابل راهی زیادی نیست، خوب است فردا او را به شهر کابل ببری تا آنجا درست علاجش شود.»

هنگام سپیده‌دم پسر از خواب پرید. صدای پا از دهلیز شنیده شده و دروازه اتاق باز شد. خانمش بود:

«مادر چه‌طور است؟»

«حال که کمی آرام است.»

«برایت آب گذاشته‌ام، اگر وضو می‌گیری.»

«صبر کن یک بار مادر را ببینم.»

چشمانش دقیق نمی‌دید، چراغ موبایلش را روشن کرد، نزدیک‌تر شده و رویش را لچ کرد.

دست بر پیشانی مادر گذاشت، گرم بود، اما برایش بی‌حس به نظر رسید، دست خود را بر سینه‌ی او گذاشت، قلب او خاموش بود. مرد بی‌درنگ به هق‌هق افتاد.

«مادرم، قلب او تپش ندارد.»

هنگامی که تنورهای صبحگاهی گرم می‌شدند، جسد مادر به خاک سپرده شده بود.



متمدن باش

وقتی تیم‌های آگاهی‌دهی از بیماری کرونا به ولایت‌های افغانستان رسیدند، در کلینیک ما که در یک ولسوالی دور دست ولایت غزنی موقعیت دارد، هم همچون یک مرکز بیماران کرونا فعال شد. در همان روزی که ما را آموزش می‌دادند، به ما گفتند که وظیفه شما بسیار سخت خواهد بود و احتمال دارد که روزها و ماه‌ها خانواده خود را ملاقات نتوانید. این بدان معنا نبود که ما آنان را نبینیم، بل که ما باید در خانه، اتاق خود را از آن‌ها جدا کرده و فاصله لازم را حفظ می‌کردیم. من که می‌گویم داکتری و خدمات صحتی آن‌گونه وظیفه‌ی نیست که از صبح شروع و به شام ختم شود، بل چنان یک شغلی است که وقتی شروع کردی، دیگر تمام عمر به مردم خدمت می‌کنی.

در مرکز وظیفه اجرا کند. حال ما دو تن می‌ماندیم و تمام مرکز.

بسیار دل‌نادل بودم که بالأخره چی بکنم، فقط شوهرم،/ فرید/ اطمینان داد که از تصمیم حمایت می‌کند و دوشادوش با من یار و یاور باقی خواهد ماند. او همچنان گفت اگر در مرکز کرونا کار کنی، دیگر تشویش اطفال را نداشته باش، من تا زمانی همراه‌شان خواهم بود که خودت برگردی و بعد می‌گفت که چه‌گونه پخت‌وپز می‌کند و خانه را چه‌گونه پاک‌کاری می‌کند.

در همان روز و شب‌ها من مضمونی را در یک مجله خوانده بودم که بسیار بر من تأثیر گذاشته بود مضمون با جملات ذیل شروع و خاتمه یافته بود:

«سال‌ها قبل از مارگریت مید، پروفیسور علوم اجتماعی، یک دانشجویش سؤال کرد که در فرهنگ انسانی اولین نشان تمدن چی بود. محصلان انتظار داشتند که پروفیسور از سنگ‌های آسیا، ظروف سفالی، یا تور ماهیگیری و نظیر این چیزها یاد کند، مگر نه! خانم مید یکی از این‌ها را هم یاد نکرد، بل که او گفت که در فرهنگ اولین نشانه تمدن استخوان‌های شکسته و ویرانی بودند که دوباره درمان شدند.» خانم مید اضافه کرده بود:

«در حیات وحش اگر پای کسی بشکند، او دیگر می‌میرد. چون او دیگر خود را از خطر حفاظت کرده نمی‌تواند، دنبال غذا رفته نمی‌تواند و برای نوشیدن آب نمی‌تواند به طرف آب برود و به همین شکل خوراک دیگر حیوانات درنده می‌شود. هیچ حیوان وحشی تا زمانی که استخوان شکسته‌اش بهبودی

من اگر در عروسی باشم یا در خانه، اگر بر سر سرک، اگر در داخل موتر باشم، بازهم یک داکتر هستم. همین که ببینم کسی کدام مشکل صحنی دارد، دیگر فراموش می‌کنم که سرم دیر می‌شود یا کودکم گریه می‌کند و یا هم خسته هستم، فقط باید به مریض برسم و خدمتش کنم.

اما با وجود همه این‌ها، برایم بسیار سخت است که از خانواده خود دور باشم و از آن‌ها فاصله بگیرم. با خودم می‌گویم از این کرده که به کلی ندیدن خوب است، با همه‌گی در یک خانه زنده‌گی کنی، اما از همه دور باشی؛ این دیگر چه‌گونه زنده‌گی شد؟

آن شب تا صبح خوابم نبرد، دودل بودم که آیا در مرکز کرونا کار بکنم یا نکنم. گپ این است که وقتی عروسی کرده باشی، دیگر تنها برای خودت زنده‌گی نمی‌کنی، بل که اول شوهر و بعد از آن کودکان برایت جز زنده‌گی شناخته می‌شوند.

من این نگرانی را با خود داشتم که آیا من با این کار خود آن‌ها را با خطر مواجه نخواهم کرد پسر کوچکم به تازه‌گی بر دوساله‌گی پا گذاشته و چنان شیرین شیرین سخن می‌گوید که من از آن ویدیو می‌گیرم و بعد بار بار در تنهایی آن را تماشا می‌کنم، مگر اکنون که من بنای چنین کاری را دارم خدا می‌داند تا چه زمانی از او دور باشم یا اگر خدا نکرده کدام حادثه بدی برایم پیش بیاید، آنوقت برای همیشه از شرین‌گفتاری پسر محروم خواهم شد. از طرف دیگر در تمام شفاخانه همین ما سه نفر داکتر زن بودیم. از میان این سه تن هم یک نفرمان حامله بود و نمی‌توانست

بیابد زنده نمی‌ماند.

پس اگر استخوان ویران یک انسان جور شده باشد، مسلماً این کار بسیار زمان برده است. چون آن فرد باید برای یک مدتی جابه‌جا استراحت کرده باشد و حتماً یک انسان دیگر بوده که او را در یک جای امن رسانده، از او مراقبت کرده و به خوب شدنش کمک کرده و آن زمان بود که تمدن آغاز شد. لذا بهترین زمان برای ما زمانی است که در خدمت دیگران باشیم. پس متمدن زنده‌گی کن!



فردایش صد دل را یک دل کرده و نامم را برای پرستاری در بخش مرکز کرونا ثبت کردم. اگر راستش را بخواهید، تنها مسأله دوری از خانواده هم نیست، من خودم هم از این بیماری شوم و لعنتی می‌ترسیم.

هنوز یک هفته نگذشته بود که زنگ برادر بزرگم از شهر غزنی آمد.

من که بسیار دلتنگ شده بودم، بی‌اختیار به گریه افتادم. دلم در انتظار یک تسلی بود که گمان می‌کردم برادر بزرگم آن را برایم می‌دهد:

«لالا جان من در مرکز کرونا وظیفه گرفته‌ام، برایم دعا کنید.»

برادرم بافریاد پاسخ داد: چی می‌گویی، در مرکز کرونا وظیفه گرفته‌ای؟ چرا، از گرسنه‌گی بی‌تاب شده‌ای؟ به خاطر چند پول جانت را فدا می‌کنی؟

فورا گریه‌ام قطع شد و برایش گفتم: نه لالا او گپ نیست، شوهرم هم با من موافقت کرده است. وظیفه داکتری این گپ‌ها را دارد.

- او که همین‌طور بی‌غیرت است، سرت پیسه جمع می‌کند، پروای مرگ و زنده‌گی تو را ندارد.

- بین لالا این‌جا ولسوالی دوردست است، در تمام کلینیک ما دوتا خانم هستیم.

- من به دیگر گپ‌ها نمی‌فهمم، خوب دیگر رو به دروازه ما نکنی، اگر پروای جان خودت را نداشتی، کم از کم پروای مادر پیرت را می‌کردی، او چه قدر برایت نگران است. او سپس تلفون را قطع کرد.

دلم ریخت و چهره مادرم پی‌درپی به چشمانم می‌آمد. گمان

کردم اگر مرا کرونا از بین ببرد، دیگر هرگز روی او را نخواهم دید. دیدن چه که حتی برایش زنگ هم زده نمی‌توانم. چون مادرم خودش تلفون نداشت و گاه‌گاهی که با او به تماس می‌شدم، از طریق تلفون برادرم با من صحبت می‌کرد.

دلم پر شد و تلفونم را بلند کرده به دیوار کوبیدم. یکطرف تلفون و بطری‌اش طرف دیگر افتادند. خدا می‌داند که در بین گریه چه وقت به خواب رفته بودم.

شب در خواب دیدم که مادرم را کرونا گرفته است و من می‌خواهم به خانه برادرانم بروم و او را ببینم، اما برادر کوچکم مرا به دروازه نمی‌گذارد. همچنان جنازه مادرم را می‌دیدم که به سوی گورستان برده می‌شد، ولی من نمی‌توانستم او را ببینم.

فردا دل‌نادل به سوی وظیفه حرکت کردم، گاهی به سرم می‌زد که ترک وظیفه کنم در راه یکسره گردنم را با دست محکم گرفته بودم، بسیار زیاد درد می‌کرد.

به شفاخانه رسیدم. در دهلیز بیروبار بود، نزدیکتر شدم، یک زن نسبتاً مسن روی تذکره افتاده بود و داکتران دوان دوان او را به اتاق عاجل بردند. چشمان زن حیران حیران به سوی ما می‌دید، در چشمان او ترس و خواهش دیده می‌شد. چنان ترسی که من از دور حس کردم و چنان خواهشی که گمان کردم از من تقاضای کمک دارد. خانم را به اتاق عاجل بردند و من تصمیم گرفتم نامم را از همکاری با مرکز خط بزنم. در راه یک جوان هفده هجده ساله با چشمان اشک‌آلود در مقابلم آمد، بی‌درنگ از من پرسید، داکتر صاحب، داکتر صاحب! مادرم، مادرم، مادرم، خوب خواهد شد؟

من جواب ندادم، سرم را پایین گرفته و از او گذشتم. در دهلیز دراز روان بودم، داخل لباس‌های محافظتی، ماسک و دستکش‌های خودم را محفوظ و از خطر مصون پنداشتم، پشت سرم به آن پسر نگاه کردم برایم بسیار در مانده و ناتوان معلوم شد. مثل تمام انسان‌های درمانده روبه‌رو با این بیماری لعنتی.

از نیم راه دوباره برگشتم و به سوی اتاق عاجل رفتم، جایی که آن خانم را برده بودند.

از آن روز به بعد من آن‌گونه مریض‌ها را بسیار دیدم که با وضعیت بد به شفاخانه آورده می‌شدند. کسی نفس تنگی داشت، کسی به اثر نفس‌گیری پهلوه‌پهلوه در اتاق شفاخانه به روی چپرکت افتاده و با چشمان ناامیدشان به تمنای کمک سرگردان می‌بود، کسی هم از دردهای زیاد شکایت می‌کرد و کسی ناله و فریادش می‌برآمد و کسی هم در آتش داغ تب کباب می‌شد.

تعداد بیماران زیاد بود و در طول هفته چند شب را نوکری هم می‌بودم. یک شام به خانه رفتم، در اتاقی تنها نشسته بودم و فرید غذا را هم همان‌جا برایم آورده بود. دخترانم خوب بودند، از دور برایم بوسه می‌فرستادند و از عقب کلکین دستان‌شان را برایم تکان می‌دادند، اما یوسف کوچکم با دیدن من به گریه آمد و از کلکین دور نمی‌شد.

همه‌گی زیاد یادم می‌آمدند، اما به خاطر یوسف دلم بسیار تنگ بود. تقریباً سه ماه این‌گونه گذشت و با شمار زیادی از آن‌گونه بیمارانی کمک کردم که در آخرین نفس

زنده‌گی قرار گرفته بودند و از مرگ به زنده‌گی برگشتند و بیماران بسیاری را هم دیدم که در هنگام مرگ چشم امید به ما داشتند، ولی ما هیچ کاری برای‌شان نتوانستیم.

من دیگر با این‌گونه وضعیت تقریباً سازگار شده بودم و هر روز انتظار مردن یک یا چند تن را می‌کردم. بهترین روز برای ما آن روزی بود که کسی در شفاخانه نمی‌مرد و ما همه همکاران به یکدیگر خود مبارکی می‌گفتم.

از وقتی که دنیا کمی آرام گرفت و گفته شد که موج اول بیماری کرونا رو به کاهش است، آن زمان در مرکز ما یک پرستار جدید از شهر آمد. من که دیدم کسی به جایم پیدا شده است، آن وقت یک ماه رخصتی گرفتم و برای اولین باری که پسرک شوخم را در آغوش کشیدم، گمان کردم که من هم بعد از یک بیماری طولانی راحت می‌شوم و خانواده و کودکانم برایم لطف دوباره خداوند تعالی به نظر رسید.

دیگر آهسته‌آهسته به زنده‌گی عادی برمی‌گشتم که یک روز دروازه ما تک‌تک شد، دروازه را که باز کردم، مادرم خاک‌آلود پشت دروازه ایستاده بود. او با دیدن من فوراً مرا در آغوش گرمش کشید و این طرف و آن طرف رویم را بوسه زد.

چند لحظه مادرم صدقه و قربانم می‌شد، ولی من از شرمنده‌گی آب می‌شدم، از این‌که در لجاجت با برادرانم، مادرم را فراموش کرده بودم و در این سه ماه برایش هیچ زنگی نزده بودم.

دل و نادل برایش گفتم: مادر جان، قربان قدم‌هایت شوم، من خودم می‌آمدم، اما...

- من قربان آن چشمانت شوم! دختر نازدانه‌ام. در همان روزی که مرا کرونا گرفته بود، برادرت از تو به من گلایه می‌کرد که چرا خواهرم به پرسانت نیامد او برایم گفت که شما در شفاخانه کرونا وظیفه گرفته‌ای. من برایش گفتم: که خوب کرده است!

آن وقت که مرا کرونا گرفته بود، یک داکتر هشیار مانند خودت بالای سرم ایستاده بود. به برادرت این را گفتم، اگر خواهرت با مریضان مانند من کمک نکند، پس چی کسی کمک خواهد کرد.

مادرم با زبان بسیار ساده به من یاد داد که متمدن باش!



آوازه‌ها

وطنم و مردم مناطق چهار اطراف خود را بسیار خوب می‌شناسم، شاید آنان به آسانی به گپ نفهمند. اما در رابطه به اقارب خود این مردم بسیار فداکار و جان‌فدا هستند. بلی، اگر کسی در مورد یکی از اعضای خانواده، دوست، آشنا، یا حتی یک هم‌دیوار دور آنان یک سخن تکان‌دهنده بگوید، آنان برای دفاع از او دست از پا نشناخته و چنان با ننگ و غیرتی می‌شوند که در مقابل قانون هم آن‌ها سپر خواهد ساختند.

این‌جا روابط خویشاوندی از هر چیزی بالاتر است؛ حتی بالاتر از قانون. نمی‌خواهم این‌جا قضاوت کنم که این عادت خوب است یا بد، اما این همان چیزی است که من در این عمر کوتاه خود در میان این مردم دیده و یاد گرفته‌ام.

اکنون قصه‌ی را برای تان می‌گویم که برخلاف این مسأله است، به کلی برخلاف. ممکن شما آن را فخر بشمارید، یا این که جهالت، گرسنه‌گی و یا بی‌اعتمادی انسان نسبت به امکانات دنیا. اما من در مورد آن چیزی نمی‌گویم و قضاوت را به شما می‌گذارم.

موضوع طوری است که من در اتاق عاجل شفاخانه شهرگزنی وظیفه دارم و در یکی از شب‌ها نوکری بودم. شامگاه هنوز تاریکی و سیاهی درست فراگیر نشده بود که یک بیمار ریش سفید را به شفاخانه آوردند. وضعیت بیمار بسیار زیاد خراب بود، او قریب یک هفته تب و دردهای کرونا را در خانه خود سپری کرده بود، اما از صبح آن روز بدان سو وضعیتهش بسیار خراب شده بود و در نفس گرفتن شدیداً مشکل داشت. داکتران محلی برایش در خانه آکسیجن داده بودند، اما کدام فایده‌ی نکرده بود. در آن شامگاه او را به مرکز کرونا آورده بودند. بزرگان گفته‌اند که شب بر سر بیمار بسیار سنگین است. من که آن‌جا کار می‌کنم هم به این نظر که شب برای مریض‌ها از روز کرده خطرناک و پر از غم و اندوه است، باورم بیشتر شده است. البته برای این نظر کدام دلیل علمی ندارم، اما به حیث یک فرد عادی گاه‌گاهی خودانه سرانه در مورد بیماران پیش‌بینی می‌کنم و می‌گویم اگر این مریض امشب زنده بماند، دیگر از مرگ نجات می‌یابد. گاهی که نیمه‌های شب به اتاق‌های مریضان رفت و آمد می‌کنم و به نظافت اتاق‌ها توجه می‌کنم، خوب می‌بینم که مریض‌ها از

طرف شب بسیار به عذاب می‌شوند. ممکن به این خاطر باشد که بیماران روزانه در استراحت می‌باشند و شبانه بیماری آنان شدیدتر می‌شود و یا هم ممکن به این دلیل باشد که از طرف شب هرطرف سکوت و خاموشی حاکم است و دماغ بیمار هم همیشه شبانه با آرامی و خاموشی عادت کرده، چون در حالت عادی بسیار به آرامش نیاز است، ولی در حالت بیماری دماغ بیمار بی‌قرار می‌شود و بدین ترتیب بیماری‌اش هم شدت می‌گیرد.

برمی‌گردیم به قصه، آن‌ها هرطوری که بود، ریش سفید را تا شفاخانه رسانده بودند. مریض را روی بستر درست کرده، آکسیجن را برایش چالان کردم و دیگر کار داکتران بود که چه دوایی را برایش بدهند و یا برای ما چه امر و هدایت کنند. از اتاق عاجل خارج شده و به سوی دست‌شویی روان بودم که ناگهان چشمم به یک نوجوان قدبلند افتاد، نوجوان در سالن شفاخانه روی چوکی سر به زانو نشسته بود. شک کردم که حیب باشد، او ماسک پوشیده بود و صورتش درست معلوم نمی‌شد. رفتم و از نزدیک او را صدا زدم: حیب هستی؟ او هم مرا نشناخته بود، چون از سر تا پا داخل لباس محافظتی کرونا پنهان بودم. پیش آمده و گفت:

«بلی حیب هستم، بفرمایید.»

«من صبور هستم.»

«چه می‌گویی؟ سلام سلام صبورجان! خودت هستی؟ نشناخته بودم. تو این‌جا چه می‌کنی؟»

« وعلیکم به سلام! صفاکاری می‌کنم، یعنی این‌جا وظیفه دارم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب!»

«خیریت باشد، خودت این‌جا چه می‌کنی؟»

«والله چه بگویم، وضعیت پدرم بسیار خراب است. همین اکنون او را آورده و به اتاق عاجل بستری کردیم.»

«خوب، خوب، همان مرد پدرت هست؟»

«بلی، مگر صبور جان خودت این‌جا داکتران را می‌شناسی، جدی کمکت را می‌خواهم، وضعیت او بسیار خراب است.»

«هیچ نگران نباش، در این‌جا داکتران به بیماران زیاد توجه دارند.»

«خانه‌شان آباد.»

«این بیماری هم یک مصیبت دیگر است که بالای انسان‌ها نازل شده است.»

پدر حبیب سه شب در شفاخانه بستری بود و داکتران بسیار تلاش کردند تا او را تداوی کنند، مگر رضای خداوند تعالی چیز دیگری بود. بعد از ظهر روز سوم پدر حبیب جان، از اثر دردهای زیاد و مشکلات تنفسی نفس باخته و جان به جان‌آفرین سپرد. از سوی مرکز کرونا برایش امبولانس داده شد و جسد او را به قریه آن‌ها بردند و در مراسم تدفین او نیز تعداد کمی از مردم اشتراک کردند. وقتی که جنازه او را حرکت دادند، حبیب مرا از دور دید، من نزدیکش نرفتم، آن‌ها هم عجله داشتند و من هم برای‌شان زیاد مزاحمت نکردم. فردای آن روز من دو تن همکارانم را دیدم که با یکدیگر

ایستاده و با شوخی و تمسخر صحبت می‌کنند. رخصتی‌های کرونایی و روزهای تنهایی بود، من هم خودم را رساندم و به مجلس آن‌ها شریک شدم، فوراً از آنان پرسیدم:

«بچه‌ها چه گپ شده که چنان می‌خندید که صدای‌تان تا گوش من هم رسید؟»

یکی پاسخ داد:

«روز گذشته همان ریش‌سفیدی که در اتاق عاجل بستر بود و از بین رفت، یادت است؟»

«بلی، چرا؟ او پدر رفیقم بود.»

«هر کسی که بود، مگر آن روز که جنازه او را به قریه‌شان می‌بردند، ما هم همراه‌شان رفتیم تا خانه آنان را دواپاشی کنیم.»

«خوب، بعد چه شد؟»

«در خانه آنان یک زن برای ما گفت در شفاخانه برای کسی که از کرونا مرده باشد، یک لک افغانی داده می‌شود، پس پیسه خسرم را چچی وقت برای ما می‌دهید؟»

«چچی می‌گویی؟ پسر او بامن رفیق است. من او را از نزدیک می‌شناسم، آنان نام خدا وضعیت زنده‌گی‌شان از خیلی کسان دیگر بهتر است، این گپ را آن‌ها نمی‌زنند.»

«چرا، من دروغ می‌گویم؟»

«نه منظورم این است که کدام کسی به شوخی این گپ را گفته باشد.»

«تورا به خدا، در خانه مرده‌دار هم کسی شوخی می‌کند.»

شامگاه در سالن شفاخانه نشسته بودم، هوا ملایم بود و من از سروصدای شفاخانه به آن‌جا پناه برده بودم که در موبایلم زنگ آمد.

« بلی! »

« بلی، سلام صبور جان، حیب هستم. »

« سلام حیب جان، جور و بخیر هستی! »

« روز گذشته شما را ندیدم، قبله‌گاه صاحب را خداوند ببخشاید، خاطرم برایش پریشان شد، مگر ما در مقابل تقدیر نمی‌توانیم هیچ کاری بکنیم. »

« زنده باشی صبور جان، چیزی که رضای خدا باشد، ما به هردو دیده پذیرفته‌ایم. خانه‌تان آباد. »

« حیب جان امر کن! »

« والله صبور جان این وقت شب برایت زنگ زدم که یک سؤال ازت پرسم. »

« بفرمایید، بگو حتماً من در خدمت هستم. »

« صبور جان شما که یک آدم خودی هستی و آن‌جا در مرکز کرونا همه را می‌شناسید، سؤالم این است که برای همان پیسه مربوط به مردن پدرم چی وقت بیایم؟ »

« چی می‌گویی حیب! کدام پیسه، به لحاظ خدا! خودت یک آدم فهمیده هستی، این گپ قابل قبول است؟ »



« بیین صبورجان، من می‌دانم که مسأله را از من پنهان می‌کنی، بیین وقتی همه می‌گیرند، من که دوست نزدیکت هستم. »

« نکن، تو را به والله اگر این گپ را بزنی، شفاخانه به خاطر چی بر سر مرده‌ها پیسه بدهد؟ »

« خوب خبر هستی که می‌گویند از مرکز برای هر مرده به شفاخانه پول می‌آید و جامعه جهانی هم در این زمینه با دولت افغانستان کمک می‌کنند. »

« هیچ این‌طور گپی نیست، دنیا خودش با کرونا دست و گریبان است، خودت که خبرها را شاید شنیده باشی، هر روز صدها نفر می‌میرند. »

« درست است، مگر بیین هوش کنی این گپ را با کسی نگویی که بعد مردم خواهند گفت که به خاطر مردن پدر خود پول گرفته است. »

خداحافظی کرده و تلفون را قطع کردیم. تا صبح به این فکر می‌کردم که چرا حبیب آن‌قدر ساده شده و چرا دنبال هر آوازه را می‌گیرد.

فردا ده یا ده و نیم بجه بود که به موبایلم زنگ آمد. از جمع ماماهاى مادرم بود، وقت زیادی را باهم صحبت کردیم، بعد او برایم گفت که مادرش وفات کرده است. از این خبر بسیار ناراحت و شرمنده شدم. برای مادرش ناراحت شدم چون زنده‌گی را با ناداری گذرانده بود و شرمنده از این لحاظ شدم که از مرگ او خبر نشده و به فاتحه‌اش نرفته بودم. او دورانداخته دورانداخته برایم گفت:

« صبورخان، یک همکاری ازت می‌خواهم. »

« بگو، چرا نه، آن‌چه از دستم بیاید، دریغ نمی‌ورزم. »
« اگر می‌شود علت مرگ مادرم را در شفاخانه به نام کرونا ثبت کنی. »

« چرا؟ »

« می‌خواهم بگویم که دستم بسیار تنگ است، پیسه آن را گرفته کمی از مشکلات زنده‌گی را حل کنم. »
گوشی در دستم مانده و به فکر فرو رفتم، به مردم و به چنین رفتارهای آنان حیران مانده بودم که چرا آگاهی در مورد کرونا چنان زود به دل‌های مردم گسترش نمی‌یابد که آن پیسه و آوازه پوچ.



به کس نگو

اول کم‌کم پاهایم درد گرفت، بعد از آن دردها به کمرم بالا رسیدند، رفته‌رفته وجودم را تب هم گرفت و مرا مشکوکم کرد. به شفاخانه نزدیک رفته و به داکتری که آن‌جا نشسته بود گفتم:

«داکتر صاحب این چند روز پاهایم درد داشتند، مگر حالا کمرم هم به درد آمده و سخت جانم تب دارد. من می‌گویم که یک آزمایش کنم، کرونا که نیستم!»

داکتر خود را با لباس محافظتی کرونا پیچانده و نشسته بود، یک نسخه برایم نوشت. نسخه را گرفته و به داخل رفتم. آن‌جا بعد از کمی انتظار نوبت آمد. همان‌طوری که من فکر کرده بودم آن‌جا هیچ بیروبار نبود. دلم اطمینان یافت که اگر کرونا در این‌جا خیلی همه‌گیر می‌شد، پس حتماً در مرکز

تداوی کرونا بیروبار می‌بود. با خود گفتم که اگر خدا بخواهد من هم به کرونا مبتلا نخواهم بود.

آن‌ها برای آزمایش از من نمونه گرفتند و برایم گفتند که نتیجه آن چند روز بعد می‌آید. برایم سفارش کردند که ماسک به دهن کرده و فاصله مناسب را با دیگران رعایت کنم. این را هم برایم گفتند که به خاطر جان‌دردی خود، باید تابلیت ضد درد بخورم. شماره تماس مرکز کرونا را گرفته با اطمینان از آن‌جا خارج شدم.

در تمام راه به ساده گی خودم خنده‌ام می‌گرفت که چرا تحت تأثیر تبلیغات قرار گرفته و برای هیچ و پوچ آزمایش دادم تا کرونا نگرفته باشم. در میان این همه مردم چرا تنها من به کرونا مبتلا شوم؟ من که خوب از خود حفاظت هم کرده و به گفته یگان کس که هرچند دقیقه بعد دست‌هایم را هم می‌شویم، همیشه ماسک بر دهنم بوده و از آن روزی که آوازه کرونا بلند شده، هنگام احوالپرسی با کسی دست نداده و از نزدیک گفتگو هم نکرده‌ام.

همین‌گونه قدم زده، قدم زده تا دکان انارگل رسیدم. پیش روی دکان کمی دورتر کنده چوبی دراز افتاده بود، هر زمان آنجا با دوستان خود جمع شده و مجلس می‌کردیم. قبل از ظهر بود و زمان کمایی کردن انارگل. کسی ماست می‌خرید، کسی تخم مرغ، کسی بالون گاز پر می‌کرد و کسی هم دنبال مرچ و نمک آمده بود. چهار- پنج کودک هم پیش دکان ایستاده بودند که در دستان‌شان نوت‌های ده افغانیگی و

بیست افغانیگی، از دور نمایان بود. سرم را بلند کردم که انارگل را ببینم و او را صدا کردم: «انار چه حال داری؟»

او هم از دیوارک دکان سرش را پیش کرده و دستش را به سویم بلند کرد: جور و بخیر، حال فارغ می‌شوم و بعد باهم خوش طبعی می‌کنیم.

فهمیدم که از او دور هستم و صدایم را خوب نمی‌شنود، دیگه چیزی نگفتم، گرمی آفتاب سرم خوش خورده بود و استخوان‌هایم از آن به تب آمده بودند.

به کدام چرت فرو رفته بودم که از عقبم کسی صدا کرد: «خیریت خو است! چه کشتی‌ات غرق شده که این‌طور به چرت رفته‌ای؟»

رویم را دور دادم، امیرمحمد بود. پاسخش را دادم: او هو جور بخیر، بیا خوش آمدی، مگر آن‌جا دورتر از من بنشین که من چندان جور نیستم. او قاه‌قاه خندید گفت:

«پس به این خاطر خپ و چپ هستی.» او به بازویم زده و کنارم نشست. اگرچه دلم نمی‌خواست که او آنقدر نزدیکم بنشیند، مگر به طور سرسری احوالپرسی کردم و رویم را از او گرداندم تا تنفس دهانم به سوی او نرود.

چند لحظه بعد انارگل هم آمد، او از دکان خود یک چوکی را با خود آورده بود، بدون این‌که من برایش بگویم، از ما دورتر و روبه‌روی ما نشست و گفت:

«با اجازه‌تان من کمی دورتر از شما می‌نشینم که به همان گفته داکتران فاصله بین ما حفظ باشد.»

همه ما به این گپ او خندیدیم، بعد او سؤال کرد:

«خوب خوب بگویید که چه خبرها است؟»

من پاسخ دادم:

«والله اگر هیچ خبری باشد، فقط هرطرف همین خبرهای کرونا است. همین اکنون از مرکز کرونا آمدم، آنجا از من آزمایش گرفتند.»

«چرا؟ مریض هستی؟»

«نمی‌دانم این چند روز تمام بدنم درد می‌کند و به گونه‌یی وجودم گرفته است.»

«انارگل آهسته با چادری که داشت دهان و بینی خود را پوشاند، طوری که گمان کرد که من متوجه او نشده باشم.»
در آن لحظه امیرمحمد باز هم قهقهه خندید و گفت:

«بنده‌های خدا، این گپ را پیش کس دیگر نگویید که بالای‌تان خنده خواهد کرد.»

من گفتم: چرا، برای چه بخندد؟»

«به خاطری که این کرونا مرونه اصلاً هیچ نیست. این یک دسیسه خارجی‌ها است که به این شکل آنان پلان‌های خود را عملی می‌کنند.»

انارگل گپش را قطع کرد: «چه‌گونه پلان‌ها؟»

«هی هی، کجا به من و تو می‌گویند که چه پلان‌هایی دارند، آن‌ها از ما فقط مرغ‌های بال بسته درست می‌کنند که به امر آنان خواهیم خورد و به امر آنان خواهیم مرد.»

من که بسیار دلم به سخن گفتن هم نبود، ولی برایش گفتم:

«بین امیرمحمد! این‌طور هم نیست، همین حالا من مریض

هستم، اگر به راستی این کرونا باشد و من به گفت خودت بی‌احتیاطی کنم، پس ممکن است همین اکنون شما هردو هم به این مرض مبتلا شوید و بعد از آن شما خانواده‌های خود را هم مبتلا می‌کنید. امروز در خبرها هم این را گفتند که در افغانستان هم واقعات مثبت کرونا رو به افزایش است.»

«بین شما نمی‌توانید مرا با این گپ‌های تان بترسانید. فقط

یک محرقه است که مردم را از آن به نام کرونا می‌ترسانند.»

همین اکنون در خانه ما تمام چهارده نفر محرقه شده‌ایم. وقتی خانم برادر بزرگم به کلینیک رفته بود، برایش گفته بودند که تست کرونا ازت می‌گیریم، سه روز بعد از آن که برادرم برای‌شان زنگ زد، گفتند که تست کرونای مریض مثبت است.

باورتنان می‌شود یانه، او خیلی به هراس افتاده بود. من که خانه رفتم او اتاقش را جدا کرده و به همه گفته بود که از من دور باشید. بعد من برایش اطمینان دادم که هیچ گپی نیست، فقط به هیچ کسی نگو و روزگار خود را پیش ببر. نه اتاقت را جدا کن و نه هم کاسه‌ات را. از آن روز تاکنون اگر یک نفر جور می‌شود، نفر دیگر را می‌گیرد، مگر کرونا کجا بود؟ اینه من پیش‌تان نشسته‌ام.

دلم به شور آمد و برایش گفتم:

او خدا نترس، چه‌گونه چهارده نفر را یک‌جا محرقه می‌گیرد، همان کرونا است. برای برخی افراد آسان می‌گذرد، حتی کسی هیچ علایم کرونا را ندارد، اما می‌تواند به دیگران

انتقال دهد.

او چشمانش را چرخاند و برایم گفت:

«بین این گپ را دوباره از دهانت نشنوم. من برایت می‌گویم اگر کرونا می‌بود، پس ما همه را از بین برده بود.»
«چه کسی گفته که کرونا همه مردم را می‌کشد؟ دیگر این که شما در مهمانی‌های شبانه هم اشتراک می‌کنید و با هرکسی احوالپرسی هم می‌کنید، پس مردم حتماً از شما می‌گیرند.»

«یارا همین گپ را چه قدر دراز کردید. چرا در تمام این قریه ما برایت گنه‌کار معلوم می‌شویم، مگر دیگران را نمی‌گیرد و تنها خانواده ما از یکسر به آن مبتلا می‌شویم!»
انارگل یک بار به سوی من و سپس به سوی او نگاه کرده، با تعجب گفت:

«بین امیرمحمد تو این را به من هم نگفته بودی، هرروز پیسه می‌دهی و از من سودا می‌گیری، اگر من از تو گرفته باشم آن وقت چه‌طور کنم.»
«اگر آن را از من بگیری تاوانش با من.»

او چادرش را تکان داده و از جایش بلند شد. هنوز چند قدم دور نشده بود که دوباره رویش را دور داده و گفت:

«بینید بچه‌ها گپی را که من این جا با شما گفتم به کس دیگر نگویند. من در خانه هم برای همه گفته‌ام که این گپ را با کسی نگویند. مردم همین‌گونه هم برای گپ جور کردن بهانه می‌خواهند.»

امیرمحمد به راهش ادامه داد و من و انارگل به سوی یکدیگر

نگاه کردیم. انارگل سرش را تکان داد و با افسوس گفت:

«عجیب مردمی هستید، حالا به خاطر این‌ها من خودم را قرنطین خواهم کرد، به والله اگر مادر پیرم توان یک تب را هم داشته باشد.»

عصر روز نزدیک دروازه نشسته بودم. گپ‌های امیرمحمد بسیار نگرانم کرده بود. مطمئن شدم که اکثر مردم کرونا گرفته‌اند، اما به یکدیگر نمی‌گویند. با خود می‌گفتم تا وقتی که نتیجه آزمایشم بیاید باید خود را قرنطین کنم. به این فکر بودم که چه‌گونه جای نشست و برخاست و ظروف غذایم را از دیگران جدا کنم. خانه ما کوچک بود، مگر ما هم مانند دیگران پیش خانه خود یک مهمان‌خانه داشتیم. همین بود که تصمیم گرفتم که سر از همین لحظه در مهمان‌خانه خودم را قرنطین کنم.

در آن لحظه صدای سلام و علیکم به گوشم رسید.

به بالا نگاه کردم زیر نور آفتاب چهره‌اش به درستی معلوم نمی‌شد، یک چشمم را بسته و با یک چشم به سوی نگاه کردم، غلام‌محمد برادر بزرگ امیرمحمد بر سرک عمومی ایستاده بود، سلامش را علیک گفتم.

او بازهم مرا صدا زد:

«بیا که جماعت بر ما قضا خواهد شد.»

«والله حالم چندان خوب نیست، مریضی‌ام به کسی انتقال

نکند، می‌خواهم آن را درخانه انجام دهم.»

«چرا، خدا نکند، چی مریضی است؟»

«همین‌طور کمی تب دارم و جانم درد می‌کند.»

«ههههه، تورا به خدا اگر این‌قدر بی‌غیرتی کنی، یک تب و کمی جان‌دردی چه است که تو را این‌گونه خاموش کرده.»
«چی بگویم، جانم سخت درد می‌کند، می‌ترسم که کرونا نباشد.»

«ههههه، از چه کرونا، فقط همان محرقه است، زن و مرد ما را از یکسر گرفته است. والله اگر ما سرش رای هم زده باشیم.»

«بلی، امیر محمد هم گفت که همه‌گی مریض شده‌اند، مگر ببین، کمی احتیاط کنید که دیگر مسلمانان از شما نگیرند.»
«چی می‌کنی، مرگ همین‌طور هم می‌آید، لااقل نماز ما به جماعت باشد، خوب دیگر همین‌گونه هم در این دنیا هیچ چیز باقی نمی‌ماند.»

«من می‌گویم از ثواب نماز جماعت کرده ثواب بزرگتر این است که ما از مردم فاصله بگیریم تا دیگران مریضی را از ما نگیرند.»

«تو این را بگو، مگر ایمان من با این‌گونه گپ‌ها ضعیف نمی‌شود. من اگر به جماعت نماز نخوانم هیچ طاقتم نمی‌شود.»

او این سخن را گفته و بعد از آن باعجله عجله گام برداشت.

بعد از آن امیرمحمد و برادرانش در بسیاری مجلس‌ها و جاهای پر از بیروبار دیده شده بودند.

آنان در میان مردم با دستان باز گردش می‌کردند و در منطقه ما(کندهار) کرونا خانه‌به‌خانه گسترش یافت. افراد زیادی را

به شفاخانه‌ها فرستاد و خیلی بیماران دوباره به خانه‌های‌شان برنگشتند.

وجود بیماری کرونا در خانه آنان تاکنون به نام محرقه همچون یک راز باقی مانده است.

شما خواهد گفتید که نتیجه تست کرونای من چه‌طور شد؟

نتیجه مثبت بود و حال یک ماه است که در قرنطین هستم. از فضل خدا کسی دیگر آن مرض را از من نگرفته است، مگر از انارگل خبرنگارم.



اتفاق

گلاب خان از دریچه کوچک ورق را گرفته و بر چوکی روبه‌رو در انتظار نوبت نشست. جانسخت دردی می‌کرد و گلویش چنان سوزش داشت که آب دهانش را هم قورت داده نمی‌توانست.

درد بی‌حوصله‌اش کرد، کاغذ کوچکی را که در دستش بود، به فردی که کنارش نشسته بود نشان داده و از او پرسید:

«پسرم تو این ورق را ببین که نوبت من چندم است؟»

پسر از دور گردنش را دراز کرده و به ورق نگاه کرد و بعد با صدای بلند گفت: «کاکا این شماره سی و هشتم است.»

گلاب خان تکرار کرد سی و هشتم دوباره به آن پسر گفت:

«اکنون نوبت به نفر چندم است؟»

«حالا نفر شانزدهم رفته است.»

«شانزدهم؟»

«بلی شانزدهم!»

«برای من که بسیار ناوقت نوبت خواهد رسید.»

پسر از جایش برخاسته و به بالا رفت. پس از آن جان‌دردی گلاب خان بیشتر هم شده بود. او هم بلند شده و پیش کلکینچه کوچک رفت، آن‌جا یک مردی نشسته بود که از لحاظ سن پخته به نظر می‌رسید. او را صدا کرد:

«پسر، اوه پسر! جانم بسیار زیاد درد می‌کند، اگر کمی زودتر نوبتم بدهی خوب می‌شود که تا قریه رسیده بتوانم، تا که شام در راه نمانم.»

مردی که عقب کلکین نشسته بود به جوابش گفت:

«نه کاکا، این‌طور نیست، تمام مریض‌ها تا چهاربجه خلاص می‌شوند، شما همان‌جا بنشینید، حال نوبت می‌رسد.»
«چه وقت خواهد رسید؟ من که دیگر طاقت ندارم، بسیار تب دارم.»

آن مرد سرش را پایین کرده و به تلفون مصروف شد. گلاب خان به قهر شد به مردی که کنارش ایستاده بود گفت:
«در گذشته که کسی می‌شرمید، چشمانش را پایین می‌انداخت، مگر حالا که تلفون پیدا شده شرم از چشمان مردم هم کوچ کرده، به جای شرمیدن به تلفون نگاه می‌کند.»

آن مرد را خنده گرفت، رویش را از او دور داد.

مردی که در غرفه نشسته بود، پاسخ داد:

«کاکاجان، من چی کار کنم؟ این‌جا همه مریض هستند، بعد صروصدا می‌کنند.»

گلاب خان که از جان‌دردی به هراس آمده بود، از آنجا خزیده

و پس آمد به چوکی نشست.

بیست دقیقه به چهار مانده بود که برای او نوبت رسید.

داکتر دست‌کش‌های خود را درست کرد و بعد از آن او را صدا زد:

«کاکا تکلیفت چه است؟»

گلاب خان که از دردهای زیاد به هراس افتاده بود و به خاطر دیر رسیدن نوبتش خیلی به قهر آمده بود، با صدای بلند گفت:

«تکلیف؟ تکلیفم را شما معلوم کنید، اگر من می‌دانستم که تکلیفم چه است، پس برای چه پیش شما می‌آمدم.»
داکتر ابروانش را به هم جمع کرده و بدون این‌که جواب بدهد، به معاینه کردن او شروع کرد.
«کدام جایت زیاد درد دارد؟»

«پشت این نگیرد، از من پیرس که کدام جایت درد ندارد؟ تمام وجودم از سرمو گرفته تا نوک پاها درد دارند؛ سرم، گلویم، پاهایم و کمرم، عطسه می‌زنم و آب از بینی‌ام جاری است، دیگر برایت چه بگویم. چنان دردهایی که من از خردی تا حالا که بزرگ شده‌ام، ندیده‌ام.»

داکتر که در نسخه هرچه می‌نوشت، قلم را گذاشت و به سخنان گلاب خان دقیق گوش داد. سپس از او سؤال کرد:

«کاکا کرونا نباشی؟»

«من چه بدانم، من که وضعیتم را برایت گفتم، دیگر خودت می‌دانی و کارت.»

داکتر یکی - دو سطری نوشت و بعد نسخه را از دور برایش

داده و گفت:

«ها، کاکا بگیر، این دوا را از دواخانه گرفته به کابل برو که آنجا ازت آزمایش بگیرند. این دهان و بینی‌ات را هم ببوشان، که اگر کرونا باشی دیگر مردم از تو نگیرند.»

«خیر بینی پسر، بین دوا درست برایم نوشته کردی؟ روز گذشته همان‌جا در آخر بازار کسی که معاینه‌خانه دارد، پیش همان داکتر رفته بودم، آها یادم آمد، پسر میرزا. خدا زده مچم به داکتری می‌فهمد یانه، دو رقم تابلیت و یک بوتل شربت برایم داد. در این دو شب از آن خوردم، مگر هیچ تأثیر بالایم نکرد.»

«کاکا دوا این مرض این‌جا در ولایت نیست، آن‌جا که یک کلینیک کوچک است و علاج مریض‌های عادی در آن‌جا می‌شود. اگر حرف مرا می‌پذیری بهتر است خودت را به کابل برسانی تا آن‌جا بستری شوی.»

پای او به دروازه گیر کرد و دوباره رو به طرف داکتر کرده گفت:

«داکتر صاحب از چه پرهیز کنم؟ چه چیزها را بخورم؟»

داکتر که بسیار بی‌حوصله شده بود، برایش گفت: غذاهایی را بخور که وجودت را تقویت کند. از هیچ چیزی پرهیز نکن، مگر بسیار غذاهای سرد را نخور!»

«گلاب خان که پی‌درپی ناله می‌کرد، آهسته‌آهسته به سوی قریه حرکت کرد. در مسیر راه، مانده‌گی راه رفتن و شمال سرد وضعیت او را بیشتر خراب کرد. وقتی در خانه رسید، در آتش تب می‌سوخت. خانمش چای کوهی برایش دم کرد. او دو گیلان از آن گرم‌گرم نوشید. دوا داکتر را هم

خورد، عرق آورد و به این ترتیب جان‌دردی‌اش هم کمی آرام شد.

او رخ به سوی زنش کرده و به گونه‌ی محبت‌آمیزی برایش گفت:

«خدا خیرت بدهد، این چای کوهی بسیار بوتۀ خوبی است، در این سه شب جان‌دردی من با همین آرام می‌شود.» خانم او هم با صدای ملایم و مملو از مهربانی پاسخ داد: دوا جان‌ت شود مرد، در سابق همین بوتۀ بود دیگر، این تابلیت لعنتی داکتران که در همین اواخر پیدا شده است.»

شب بار دیگر گلاب خان را تب شدید گرفت. پسرش کنار سرش نشسته بود و هر لحظه تکه مرطوب بر پیشانی‌اش می‌گذاشت. او دیگر نتوانست برپاهایش بایستد و از شدت درد ناله‌هایش هم آرام شده بود.

صبح زود پسرش به خانه‌ی پسر آهنگر رفت که او در لین وردک- کابل با موترش رانده‌گی می‌کرد. هوا تاریک بود و هنوز چشم به خوبی چیزی را دیده نمی‌توانست که او به دروازه آنان تک‌تک زد.

چند لحظه بعد دروازه به روی او باز شد. پسر آهنگر سراسیمه بیرون شد:

«کی هستی؟ چه خبر است؟ خیریت که است که در این گل صبح سراسیمه آمده‌ای.»

او به کمک چراغ تلفون خود دید که پسر گلاب خان رنگ پریده، ناامید و از سر مجبوری درمانده شده است. پسر گلاب خان گفت:

« برادر گپ از خیریت گذشته، وضعیت پدرم به کلی خراب شده، می‌خواهم با من او را تا سرک ببری، آن‌جا ما را به موترهای کابل برسانی، اگر به کابل نرسانم، پدرم از بین می‌رود.»

« به چشم حتماً همراه‌تان می‌روم، مگر شامگاه که آمدم پایین‌تر از ولسوالی شدیداً جنگ بود، حالا هم از دو طرف راه بند است.»

« چی می‌گویی؟ »

« راست می‌گویم برایت، از این طرف طالب‌ها کمین گرفته‌اند و نمی‌گذارند موتر از قریه به سوی سرک برود. از آن سو حکومتی‌ها راه را بسته‌اند و نمی‌گذارند کسی به طرف قریه بیایند. آتش جنگ داغ است.»

« چه می‌گویی؟ اگر پدرم را تا بیگاه امروز به کابل نرسانم، مگر خدا می‌داند که زنده بماند.»
« نه، خدا نکند، این‌گونه نگو.»

پسر گلاب خان تا هنگام طلوع آفتاب دو-سه خانه دیگر را هم گشت و از آن‌ها موتر و وضعیت راه را پرسید. باز هم دلش طاقت نیاورد و به پسر ماماخیل پدر خود که خانه آن‌ها در نزدیک سرک بود، زنگ زد و وضعیت راه را از او سؤال کرد. او هم در تلفون همان گپی را برایش گفت که در راه شدید جنگ است و راه بسته است.

نزدیک چاشت وضعیت گلاب خان آنقدر بد شد که او از اثر تب بی‌حال می‌شد. وقتی پسرش او را در آن حالت دید، حیران شد که او را چه‌گونه و به کجا برای درمان انتقال دهد.

او به سوی کوه‌های اطراف قریه نگاه کرده، چند لحظه با خود فکر کرد، بعد از آن به سوی مسجد دوید.

ملا صاحب که از دور پسر گلاب خان را دید، از همان‌جا او را صدا زد:

« مانده نباشی پسر، پدرت چه‌طور است؟ دراین چند شب او را در مسجد نمی‌بینم.»

گلوی پسر گلاب خان که از اثر دوش بسیار تند به سوزش آمده و نفسش سوخته بود، جواب داد:

« ملاصاحب چه بگویم، وضعیت پدرم هیچ خوب نیست.»
« چرا، خدا نکند، یک بار او را به همین کلینیک نزدیک ببر، دوايش زياد بد نيست.»

« ملا صاحب آن‌جا دوبار رفته است، ديروز آن‌ها برايش گفته بودند که برای علاج به کابل برود، در ولایت وردگ کدام شفاخانه خاص برای کرونا وجود ندارد.»

« خوب، آن‌ها هم گپ بدی را برایش نگفته‌اند، همین حالا وقت مناسب است که حرکت کنید و او را به کابل برسانید. وقت زیاد است، تا عصر روز می‌رسید.»

« ملا صاحب من هم به همین خاطر پیش شما آمده‌ام، که یک اعلان برایم بکنید.»



«اعلان، اعلان برای چه؟»

ملا صاحب، راه قریه از هر دو طرف بسته است، نه موتر به قریه آمده می‌تواند و نه از قریه بیرون شده می‌تواند. من می‌گویم اگر شما یک اعلان بدهید که مردم جمع شوند و با من کمک کرده پدرم را روی چهارپایی تا سرک عمومی برسانند. از آن‌جا به بعد موترهای کابل می‌روند.»

«چی می‌گویی، سرک عمومی که بسیار دور است.»

«چه‌طور کنیم ملا صاحب، چاره دیگری به فکر نمی‌رسد، فقط همین یک راه برایمان مانده که او را تا سرک عمومی برسانم. آن‌جا موترها از طرف وردگ به طرف کابل می‌روند، تا دو-سه ساعت به کابل می‌رسیم.»

ملا صاحب دل و نادل گفت:

«این که یک کار خیر است، من همین حالا اعلان می‌کنم، مگر خدا کند که او را بخیر برسانید.»

از بلندگو صدای ملا صاحب بلند شد:

«اعلان، اعلان، اعلان! برادران! گلاب خان هم‌دیوار و عزیز ما و شما، بسیار شدید مریض است که این‌جا علاج او نمی‌شود، راه قریه هم بسته است. از شما خواهش‌مندم که با هم جمع شده و گلاب خان را روی چهارپایی تا سرک عمومی برسانید.»

اعلان دوبار تکرار شد و پسر گلاب خان به خانه خود رفته و پیش دروازه خانه خود در انتظار مردم ماند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که دسته‌یی از مردم قریه از طرف مسجد به سوی خانه آنان آمدند.

مردم گلاب خان را با چادر روی چهارپایی محکم بستند.

جوانان قریه چهارپایی را برشانه‌های شان گذاشتند، هی میدان و طی میدان، راه کوتاه سر کوه‌ها را پیش گرفتند. در راه چند جای افراد زیر چهارپایی تغییر و تبدیل شدند، آنان چهارپایی را به نوبت برشانه می‌کردند. مردم کوشش کردند که آهسته‌آهسته قدم بزنند تا آن‌که گلاب خان به خاطر بی‌پروایی آن‌ها صدمه نبیند. پای برخی افراد در چند جای لغزید و چهارپایی کج شد، مگر بستن چادر مفید واقع شده بود و به گلاب خان کدام صدمه‌یی نرسید.

یک راه ناهموار و خسته‌کن بود، راه دور و دراز بالای کوه خالی از خطر هم نبود. اما زحمات مردم قریه نتیجه‌بخش تمام شد و آنان گلاب خان را به شاهراه کابل-کندهار رساندند. آن‌جا پسر او باشتاب موتری را کرایه گرفته و گلاب خان را تا سه-سه‌ونیم ساعت به شهر کابل رساند. او گلاب خان را به شفاخانه بستری کرد، مگر در همان شامگاه نفس‌تنگی او هم شروع شد. داکتران برایش آکسیجن دادند و او را در اتاق عاجل تحت مراقبت‌های جدی نگهداشتند.

مرحمت خدا بود و گلاب خان چند روز بعد رو به بهبودی رفت و بعد از تداوی به خانه خودش برگردانده شد.

پسر گلاب خان می‌گوید، مریضی پدرم یگانه مشکلی من نبود، بلکه نبود خدمات لازم صحنی در قریه، عدم آگاهی در مورد مریضی و جنگ ویرانگر بود که مریضی و شرایط را برای ما بسیار سخت کرده بودند، مگر بازهم همان کمک و همدردی مردم قریه بود که در آن روز برای ما تکیه‌گاه بزرگ شد.



مرکز کرونا

این‌جا در یکی از شفاخانه‌های شهر غزنی از سه سال بدین‌سو مسئولیت دواخانه را به عهده دارم. بیشتر از سه سال نمی‌شود، مگر یک سهم بزرگ از خاطرات تلخ و شیرین برایم داده است. چنان مریض‌هایی را دیده‌ام که در حالت مرگ به شفاخانه آورده شده‌اند و یکی-دو روز و یا هم چند ساعت بعد به پای خود ایستاده و سخن از امید به زنده‌گی جدید گفته‌اند.

آن‌طور کسانی هم هستند که به‌خاطر تداوی یک مریضی کوچک به شفاخانه آمده‌اند، اما در این‌جا داکتران مرض‌شان را کشنده اعلام کرده‌اند و ظرف چند ساعت دستان شفابخش داکتران برای آنان هیچ کمکی نکرده‌اند و مرده‌شان از شفاخانه بیرون شده است؛ آنانی که با رفتن‌شان تمام شفاخانه را در

همین چند لحظه پیش یک پسر جوان در مقابل چشمان ما از اثر کرونا وفات کرد. داکتر به پایوازش خبرداد و حال دیگر وابسته‌گان او از قریه به دنبال جسدش آمده‌اند. پسر جوان است، مگر مرگ پیر و جوان نمی‌شناسد، به هر کسی که نوبتش برسد، مهمانش است.

«شما صبر کنید که من به این نفر دوا بدهم.»

«هوم، ها، این را بگیر، این دو قلم دوا را، ماسکت را هم دوباره ببند که داکتران سروصدا می‌کنند.»

«درست است. داکتر گفت که دوز بلند برایش بده.»

«برایش بگو که تمام شده است.»

«او هو، او چی می‌کند؟ این‌ها چه کسانی‌اند؟ چرا چنین با عجله داخل شدند؟ او کدام داکتر را با بوتل آب زد، اخ خوب شد به او اصابت نکرد، بوتل به دیوار اصابت کرد. اخ نکن، او چی می‌کند چوکی را بلند کرد. چه گپ است؟ با او چه می‌گویید؟ او دست به گریبان داکتر انداخت.»

صبر کن این طرف آمد، داکتر برایش چه می‌گوید:

«ببین برادر، ما با شما کدام دشمنی داریم که برادر شما را بکشیم؟ این (کرونا) همین قسم مرض است که در وقت خیلی کم مریض را از بین می‌برد.»

«خاموش شو، دزد، رشوت‌خوار، برای این که برایت پول بیاید مردم را می‌کشی. از این کرده بهتر است که تفنگ بگیری و با آن بزنی.»

چه‌گونه دل‌تان قبول کرد که برادر همچون گل ما را از ما گرفتید، هی، هی، هی...

«گوش کن برادر گریه نکن و صبر داشته باش، ما برای

سکوت مرگبار فرور برده‌اند. آن‌ها مرده و گم شده‌اند، صدای‌شان اما همچنان سکوت مرگبار پخش می‌کند!

من مدام می‌گویم، شفاخانه تنها جایی است که در آن‌جا در عین زمان هم انتظار معجزه خواهید داشت و هم در آن‌جا ترسی همانند بلا خواهید داشت. شفاخانه پل باریک بین مرگ و زنده‌گی است که ناامیدی از زنده‌گی را به امید تبدیل می‌تواند و گاه‌گاهی باز هم، امید زنده‌گی از آن‌جا هم از بین می‌رود.

خلاصه این‌که وضعیت بسیار خراب شده بود، چنان وضعیت بدی را که در این چند ماه دیدیم، نه من و نه کدام کارمند دیگر این شفاخانه دیده بودیم.

از آن روز بدین سو که این مرکز صحتی به درمان بیماران کرونا اختصاص داده شده است، صدها مریض این‌جا می‌آیند و تنها خوشبخت‌ها از آن صحت‌یاب شده‌اند. در آن روزی که بیماران کم باشد، داکتران هم راحت‌ترند و احوال یکدیگر را جویا می‌شوند، مگر گاه‌گاهی چنان روز دشوار هم می‌آید که داکتران از این سو به آن سو می‌دوند و یکدیگرشان را فراموش می‌کنند.

اما این مسأله هم است که این‌جا تنها خبرهای مرگ و زنده‌گی نیست. در میان همین خبرهای مرگ و زنده‌گی خیلی خبرهایی هستند که قابل شنیدن و فکر کردن است. همان چوکی روبه‌روی کلکین را که می‌بینید، آن‌جا اکثراً داکتران و پرستاران برای وقفه یک‌جا جمع می‌شوند. من خیلی اوقات به صحبت‌ها و غیبت‌گویی‌های آنان گوش می‌دهم.

خدمت به کسانی چون شما کار می‌کنیم.»

«خدمت ما را نکنید، از خدمت‌تان تیر هستیم، مگر ما را نکشید!»

باش که یک بار تمام دنیا را بلایت خبر کنم که در افغانستان چه جریان دارد، خدا شما را بشرماند، دزدان!»

«سرطیب صاحب متوجه باشید! که از پشت با بوتل می‌زنند.»

— اخ!

«این لوحه را دور کنید که رویش شفاخانه نوشته‌اید، این جا قصاب‌خانه بنویسید، به قهر خدا گرفتار شوید!»

«نکن، اوه برادر چی می‌کنی؟»

«نگذارید، او را بگیرید!»

«یک‌بار که به دستم بیایی، اگر من خاندان ات را تباه نکردم، بعد از آن مرا ببین!»

«برادر هرچه می‌کنی، مگر این جا شفاخانه است، به دیگر مریضان مزاحمت نکنید. حال ما امبولانس می‌دهیم که مرده تان را انتقال دهد.»

«بیایید این طور نمی‌شود!»

«فردا راه غزنی - کابل را بند خواهیم کرد، تا زمانی که این مسأله را یکسره نکنیم دست بردار نیستیم. جوان جور و تیار را کشتند. باید حکومت را از این‌ها با خبر بسازیم.»

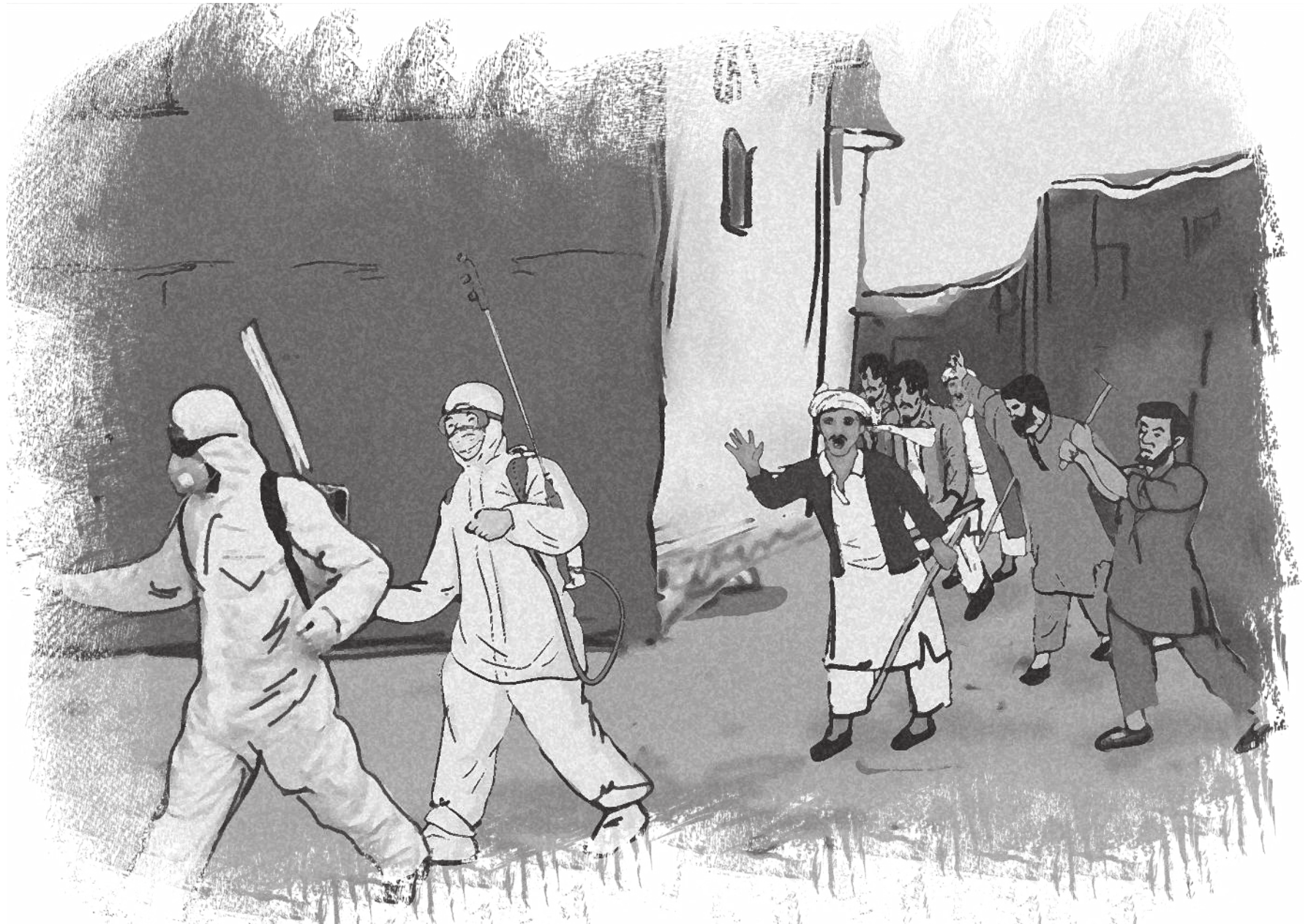
بلی! همین که وابسته‌گان آن جوان که همین صبح فوت کرده بود به کلینیک داخل شدند آن‌گاه به یکباره‌گی آشوب برپا کردند. کسی با بوتل‌های آب داکتران را می‌زد، کسی دست به گریبان او می‌انداخت، کسی هم با مشت و لگد به

دروازه و میزها می‌کوبید. آنان به خاطری آن‌گونه برآشفته بودند که مریض‌شان پسر جوان بوده، از نظر آنان مریض آن‌قدر جدی نبود که چنان ناگهانی بمیرد هیچ کسی تصورش را هم نمیتوانست. روزی که او مریض شده بود، اول تب داشته و جانش درد میکرد که بسته‌گان آن را زکام عادی پنداشته بودند، مگر وقتی مشکل تنفسی پیدا کرده بوده، بعد از آن، آنان او را به شفاخانه رسانده بودند. او صبح امروز در این جا سیستم تنفس‌اش ناگهان چنان بهم خورد که با وجود هرگونه تلاش‌ها و کوشش‌های داکتران، جان باخت. وابسته‌گانش که از مرگ ناگهانی او باخبر شدند، آن‌وقت کنترل‌شان را از دست دادند و شروع کردند به جنگ و دعوا.

این بیماری همین‌گونه است که هیچ کسی آن را پیش‌بینی کرده نمی‌تواند. در یک شب مریض تا سرحد مرگ می‌رسد و از این‌که بیماری جدید است، داکتران هم آن‌قدر دست باز در تداوی آن ندارند و دواي دقیق آن هم پیدا نشده است. بسته‌گان مریض که آن‌وقت به شدت به قهر و غم‌گین بودند، چنین دلایل را نه شنیدند و نه برای‌شان قابل قبول بود.

این جا هرچه خرابی کردند که کردند مگر بازهم هشدار دادند که آن‌ها شاهراه کابل - غزنی را خواهند بست و به موترها اجازه نخواهند داد که از راه بگذرند. آنان می‌گویند که داکتران مریض آنان را عمداً کشته‌اند و خواست آنان از دولت این است که در این رابطه تحقیق صورت گیرد.

این جا مردمان زیادی مانند آنان فکر می‌کنند که کرونا مرونا نیست. داکتران مردم را قصداً می‌کشند، نام کرونا را بر آن می‌گذارند تا از دولت برای شفاخانه پول بیاید.



آها! عمر هم بالون دیتول به دستش آمد، او و قدیر وظیفه ضد عفونی کردن خانه‌ها را به عهده دارند، مگر این مردم که بسیار قهر هستند، آنان را چه‌گونه نزدیک خانه خود خواهند گذاشت. تو صبر کن، چهارطرف را می‌بیند و قدیر را صدا می‌زند.

«قدیر، او قدیر بیا!»

«چه می‌گویی، مرا توسط این‌ها می‌کشی؟ مردم بسیار نگرانند و تو می‌گویی که ما هم با آنان برویم.»
«رییس صاحب گفت که با آن‌ها بروید و خانه‌شان را دوپاشی کنید که از آنان دیگران را نگیرد.»

«تو برایش گفتی که این مردم والله اگر ما را زنده بگذارند؟»

«چی می‌کنی همین وظیفه ما است. تو بیا تا که به قریه برسیم تا آن وقت قهر آنان فروخواهد نشست.»
«چه بگویم، تو صبر کن که من بالون ضد افونی کننده را بگیرم، می‌آیم.»

«زود شو که امبولانس حرکت می‌کند، راه قریه برای من معلوم نیست، که دنبال آنان حرکت کنیم.»

آها! قدیر و عمر برگشتند. دو- دوونیم ساعت می‌گذشت، مثل این‌که خانه آنان دور بوده.

موترشان را روبه‌روی دروازه ایستاد کردند، مگر طوری معلوم می‌شود که یک شیشه موت‌ر هم ثابت نمانده باشد. این‌گونه بی‌پروا رانده‌گی می‌کنند. کدام جایی تصادف کرده باشند. داکتر پیش آمد، از آنان سؤال می‌کند. تو صبر کن که چه می‌گویند.

«چه خبر است اوه بچه چه‌طور این‌گونه باشتاب روان هستی؟»

«هیچ نپرس داکتر صاحب، از مرگ نجات یافتیم؟»

«چی می‌گویی خیریت که است؟ چه مرگی؟ چه پیش آمد؟»

«پسرکاکای مریض با تفنگ ما را استقبال کرد.»

«نه، چی می‌گویی، چه‌گونه؟ برایم قصه کن.»

داکتر صاحب چه بگویم برایت، ما وقتی به قریه رسیدیم، اهالی خانه و قریه مصروف دفن مرده شدند. من و عمر هم رفتیم، دروازه خانه آنان را تک‌تک زدیم. یک پسر نیم‌قد دروازه را به روی ما باز کرد. برایش گفتیم، آمده‌ایم که خانه‌تان را دوپاشی کنیم، همان‌طوری که یک نفر از خانه شما را کرونا گرفته، این امکان وجود دارد که افراد دیگر هم به این مرضی گرفتار شوند و باید آزمایش شود.

پسر پیش شد و ما به دنبالش به خانه داخل شدیم. به یک اتاق رفتیم آن پسر گفت که همین اتاق مریض است. اتاق دیگری هم روبه‌رویش بود. ما مصروف دوپاشی شده بودیم که یک زن پیر دروازه را باز کرد. زن بی‌درنگ به نفرین کردن شروع کرد. مثل این‌که بیچاره مادرکلان آن پسر بود. والله دل‌مان برایش خیلی سوخت. او هم دعای بد می‌کرد و هم گریه می‌کرد. دو-سه زن دیگر هم از اتاق بیرون شدند و به ما دشنام دادند. این را گفتند که خدا شما را نامراد کند، با این پیسه آسوده نشوید، جوان مرگ شوید، همین‌طور دیگر...

خیره ما کار خود را می‌کردیم که همان پسر دوباره با عجله آمد و چیغ زد که هله بگریزید که کاکایم دیوانه شده و تفنگش را گرفته است، شما را می‌زند.»

داکتر:

«چی می‌گویی، چه چتیاات گفته روان هستی؟»

- ما هر دو دویدیم و با عجله خودمان را به موتر رساندیم. وقتی به موتر بالا شدیم دیدیم، که یک دسته مردان و جوانان از دنبال ما می‌دوند. آن‌ها از پشت ما سنگ می‌انداختند، ما توانستیم خود را از آنان به سلامت بیرون کنیم. اما آن‌ها شیشه‌های موتر را شکستند. آنان چنان دشنام می‌دادند که هیچ می‌پرس.»

«داکتر صاحب خدا به همراه ما بود که یکی دو ریش سفید جلو آنان را گرفت، و گرنه آنان به موتر راه نمی‌دادند.»

«کدام یکی تان زخمی که نشده‌اید؟»

«نه، از فضل خدا ما از آنان نجات یافتیم. خوب شد که خانه آنان کوچک بود، آنان دو اتاق داشتند، دوپاشی‌شان کردیم.»

«بروید خوب شد. به حال این مردم خدا رحم کند!»



باور نہ می کردم

پسرش از دو روز به این سو هرچه خورده بود، پس گردانده بود. اکنون پوست شکم او چنان چروک‌چروک شده و به شکمش چسبیده بود که هر چاکش از دور نمایان بود. او وقت‌تر تنور داغ کرد و به زن ایورش گفت:

«مادر زرغون، مادر زرغون صدایم را می‌شنوی!»

من می‌روم که پسر را یک بار به کلینیک نزدیک ببرم، دروازه‌خانه را قفل نکرده‌ام هوش‌ت باشد.

زن ایورش به جوابش گفت:

«خوب است، درست است، برو برو خاطر جمع باش، هوشم طرفش است.»

همین که از دروازه بیرون شد، زن ایورش از پشت او صدا زد:

«خانم لالا! خانم رخ به عقب دور داده و گفت: «هه، چه

می‌گویی؟»

«ببین، ایورت دیروز گفت که از خانه زیاد بیرون نروید، اگر رفتید خیلی احتیاط کنید که یک مرض بسیار خطرناک و ساری آمده است.»

«وی، خواهرم خدا نکند، من شکر وضو و نمازم را به وقتش می‌کنم و اگر خیر و خیرات در توانم باشد، هیچگاه سختی نمی‌کنم، پس اگر خواست خدا باشد، من چرا به آن مرض گرفتار شوم، آن مرض که مربوط کافران است.»

کلینیک از خانه آن‌ها بسیار دور نبود و او تا شش-هفت دقیقه آن‌جا رسید. در دهلیز کلینیک چنان بیروبار بود که گویا تمام مردم منطقه مریض شده باشند و به کلینیک آمده باشند. خرد و بزرگ، جوانان، زنان و کودکان در بغل یک دیوار انتظار ایستاده بودند و هرکسی کوشش می‌کرد تا خود را پیش‌تر از دیگران به دروازه دیوار نزدیک کند. او هم که پسرش را محکم در آغوش گرفته بود، به آن طرفی که زنان ایستاده بودند، رفت. در میان زنان قاتی شد و تا وقتی پیش دروازه بسته ایستادند که یک نفر از اتاق بیرون شد. آن مرد با صدای بلند گفت:

« ببینید، اگر این‌گونه تیل و تمبه کنید، والله اگر به هیچ کسی نوبت برسد. همه به نوبت و از یک‌دیگر کمی دور ایستاده شوید و ماسک هم ببندید که کرونا شما را نگیرد، اگر خدا بخواهد، به یک‌یک‌تان نوبت خواهد رسید. او بعد از آن چند تنی را که پیش دروازه ایستاده بودند، با خود به اتاق داخل کرد و دوباره آن مرد بیرون شد. خانم هم پسرش

شروع کرد به گریه. او رخ به سوی آن مرد کرده و گفت: «برادر، اوه برادر، این کودک بسیار مریض است، دل‌بد است و تب هم دارد. برای من هم نوبت بده که یک‌بار داکتر صاحب این را ببیند.»

آن مرد یا صدای او را نشنید یا جوابش را نداد. از آن طرف یک موج بزرگ تیل و فشار زنان و کودکان بر او وارد شد، فشار جمعیت او را با دیوار چسپ‌نده ایستادش کرد، آن‌گاه او گرمی وجود آنان را حس کرد و طوری پنداشت که گویا همه تب دارند.

این بار که دروازه اتاق باز شد، به او اجازه داخل شدن داد. داکتر برایش گفت که پسرش را خوراک آبدار زیاد بده و دوا هم برایش نوشت. دوا او را از دواخانه کلینیک دادند و او به خانه برگشت.

از آن روز تقریباً یک یا یک‌ونیم هفته گذشت، آن‌گاه او را تب گرفت. در ابتدا زیاد به آن توجه نکرد. به دنبالش دو روز دیگر هم گذشت، مگر این بار او را تب سردی و گرمی گرفت و او تمام شب را در جای خود بیدار نشسته بود.

گلویش چنان خارش می‌کرد که نمی‌توانست از آن نفس بگیرد و همین که سرش را بر بالشت گذاشت، گلودردی‌اش شروع شد و سرفه کبودش می‌کرد. آب بینی‌اش هم جاری شد و تبش هم ساعت به ساعت بالا می‌رفت. شوهرش متوجه او شد، او را صدا زد:

«چه گپ است، مثل این‌که بازهم فشارت بالا رفته، برایت می‌گویم که زیاد چرب نخور مگر تو گپ را نمی‌

گیری.»

خانم که به ناله آمده بود، برایش گفت:

«نه مرد، گپ فشار نیست، تب دارم، تمام جانم درد می‌کند. خدا می‌داند، امروز لباسشویی کردم که از آن خسته شدم یا کدام بالای دیگر است.»

شوهر خود را طرف دیگر پهلوی داد و گفت:

«کرونا نباشی، فردا یک بار پیش داکتر برویم که آزمایش بگیرد.» چند لحظه بعد از آن او را تشنه گی گرفت. شوهرش در تاریکی بلند شده و از اتاق بیرون شد. او پس آمد و یک گیلان آب و یک قرص تبلیت پرستامول آورده و تبلیت را در دستش گذاشت و گیلان آب را برایش داد.

خانم تبلیت را به دهنش انداخته و چند قورت آب هم به دنبالش نوشید. شوهر پسرش را در بغل گرفته و از آن جا به اتاق دیگر روان شد.

ساعتی بعد وجود او سبک شده و خواب بر او غلبه کرد. هنگام اذان صبح او از شدت سردردی و جان‌دردی بیدار شد. پاهایش یارای آن را نداشت که تا جای وضوگرفتن برود. او اما باهمت دل وضو کرده و به نماز نشست. لحظه‌یی بعد شوهرش از جماعت آمد و پرسید:

«چه طور هستی؟ تب کمی سبک نشد؟»

خانم با ناله و ضجه برایش گفت:

«خوبم. آفتاب که به اتاق دمید آن‌گاه در آن یک چشم استراحت می‌کنم تا استخوان‌هایم گرم بیایند، با آن خوب خواهم شد، نگرانی نکن.»

هنگامی که تنورهای ظهر داغ می‌شدند، نفس‌های خانم هم

کم‌کم به افتاده‌گی می‌رفت. در اول او جدی نمی‌گرفت، مگر بعدتر نفس قیدی او چنان شدید شد که تو بگویی که کسی از گلویش می‌گرفت و دوباره آزادش می‌کرد.

عصر روز شوهر او دیر هنگام به اتاق داخل شد. او از دور برایش صدا زد:

«مانده نباشی!»

«زنده باشی، مریضی‌ات چه طور است؟»

«به خدا اگر خوب باشم مرد، در حالتی هستم مثل این که کسی از گلویم گرفته باشد، نفسم بندبند می‌شود.»

شوهر نزدیک آمد و به دقت نگاهش کرد، صورتش به کلی سیاه گردیده بود و با بسیار سختی نفس می‌گرفت. ابروهای شوهرش باهم نزدیک شد و سپس با عجله گفت:

فردا حتما یک‌بار پیش داکتر می‌رویم که چه می‌گوید. شام خانم ایور برایش یخنی گوشت مرغ آورد. آن را هم گرم‌گرم نوشید و با آن کمی حالش بهتر شد. او دو قرص پرستامول را یک‌جا خورد و به جای خود دراز کشید. چند ساعت خوب خوابش برده بود که نفس قیدی بیدارش کرد. هم سرفه می‌کرد و هم نفسش بندبند می‌آمد. روی بستره نشسته و به دیوار پهلوی زد. طوری گمان کرد که دیگر نفسش می‌برآید. تا صبح همین‌گونه نشسته بود. از یک‌سو جان‌دردی، سرفه و نفس قیدی به خواب نمی‌گذاشت، از سوی دیگر ترسیده بود اگر بخوابد، آن وقت نفسش قید شده و خواهد مرد.

فردا اول صبح شوهر و برادر شوهرش بیرون از اتاق به خاطر او ایستادند و برادر شوهرش پرسید:

«خانم برادر چطوری؟»

خانم به طور شمرده‌شمرده برایش گفت:

«لالا خدا کند که جور باشم، نفسم چنان بند شده که تا صبح سربر بالشت نگذاشته‌ام.»

«بیا که یک بار پیش داکتر برویم، آنجا ازت آزمایش بگیرند، اگر کرونا باشی آنوقت بستری‌ات کنیم.»

خانم که به گوش‌های خود و آنچه را که شنید، نمی‌توانست باور کند، با تعجب گفت: «چی؟ کرونا؟»

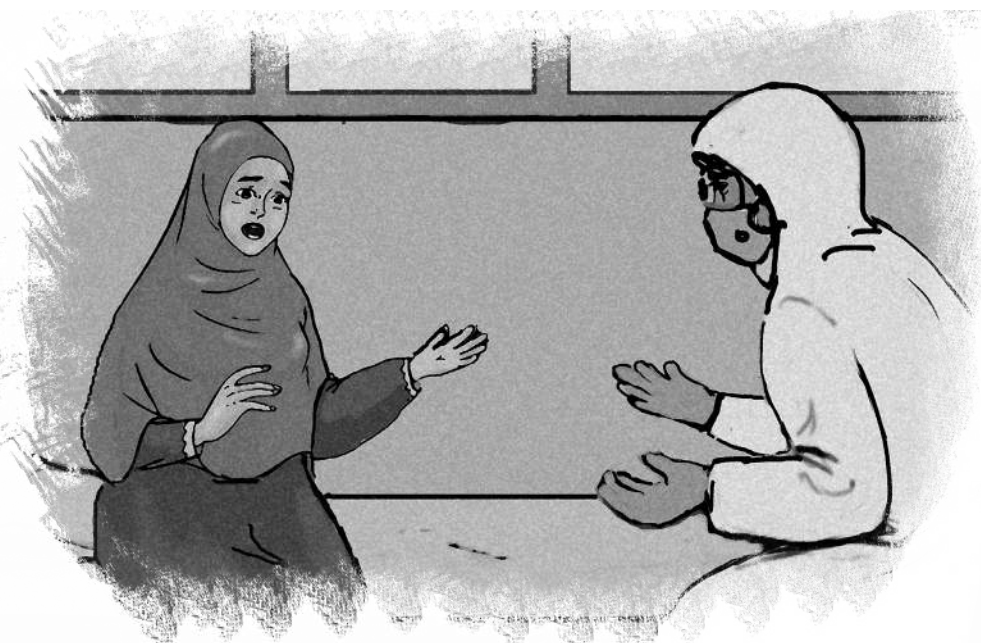
خانم چنین تصویری را در خواب هم نمی‌توانست که او کرونا شود، مگر حالا در بیداری و با چشمان باز این گپ را شنیده بود. او باور داشت که مسلمان را هیچ‌گاهی کرونا نمی‌گیرد و آن مرض تنها مربوط به کفار است و فقط آنان را می‌گیرد.

دلش عقده گرفت و با خود گفت اگر به شفاخانه بروی و برایت بگویند که کرونا هستی، آنوقت مردم درباره‌ت چه خواهند گفت. به برادر شوهرش گفت:

«لالا من که می‌گویم امروز تا شام مرا بگذارید، تا کمی آتش پخته کنم و آن را گرم‌گرم بنوشم، اگر خدا بخواهد با آن خوب خواهم شد.»

شوهرش برایش پاسخ داد:

- خانم زیاد خود پسنندی نکن، دیگران بیماری را از تو نگیرند. بیا که برویم آنجا (در شفاخانه) درست تداوی خواهی شد.



خانم دل خود را تسلی داده و سپس اعمال خود را یکی یکی از نظر گذراند. او همیشه خیر و خیرات می‌کرد، با شوهر و خسرانش او به خوبی گذرانده بود و خشویش هم تا روز مرگ برای او دعا می‌کرد. زنان قریه هر زمان برایش می‌گفتند که دعای خشو را گرفته و خدا او را در هیچ میدانی درمانده نخواهد کرد.

او ضجه‌کنان بلند شده، خود را به سوی صندوقی که در کنج خانه بود کشید، چادر پاکیزه خود را از آن گرفته آن را بر سر کرده و از اتاق بیرون شد.

در شفاخانه مرکزی ولایت زابل، اول از او آزمایش گرفته شد و بعد او را به اتاق بستر بردند. روی کت شفاخانه چنان وحشت‌زده نشست مثل این‌که کسی او را با زور نشانده باشد. پرستار بالون آکسیجن را داخل اتاق کرد و آن را بالای چپرکت کشید، ماسکش را به مریض بست و تنفسش با آن کمی آسان شد.

او سه روز در شفاخانه بستری بود و داکتران هر لحظه او را پرسان می‌کردند. روز سوم شوهر و برادر شوهر او هم داخل اتاق شده بودند، وقتی او چشمانش را باز کرد، یک داکتر بالای سرش ایستاده بود. خانم هنوز سرفه می‌کرد و در لابه‌لای سرفه‌ها یکی یکی گپ هم می‌زد.

داکتر از او پرسید: «چه طوری خواهر؟ اکنون صحتت از گذشته بهتر شده است چطور؟»

«بلی خدا شما را حفظ کند، خدا شما را کم نکند، بیگاهی شب بالآخره کمی حالم بهتر شد. چنان تب و جان‌دردی را

من تاحالا در عمر خود ندیده بودم.»

برادر شوهرش با او شوخی کرد:

«خوب مگر تو شفاخانه نمی‌آمدی.»

«بلی، معلوم دار که نمی‌آمدم، شما گفتید که کرونا هستم،

حال شکر که کرونا نیستم.»

داکتر پرسید:

«خوب پس تو کرونا نیستی؟»

«نه، اگر کرونا می‌بودم، حال مرده بودم.»

«این‌طور نیست خواهرم که کرونا همه را از یک سر

بکشد. نتیجه آزمایش شما مثبت است، تو کرونا هستی،

وقتی به خانه رفتی با همه احتیاط می‌کنی. در اتاق خود

نشست و برخاست کرده و ظرف‌های غذای خود را از دیگران

جدا می‌کنی.»

«وی داکتر صاحب! مگر شما که به جای برادر من

هستید. من که پنج وقت نماز را به وقتش می‌کنم، به خدا

اگر آزارم به دل مورچه رسیده باشد، تاحدی که از توانم بوده

خیرو خیرات می‌کنم.»

شوهرش صحبت او را قطع کرده و با صدای بلند برایش

گفت:

«این دیگه چه ربطی به داکتر صاحب دارد که تو به گفتنش

شروع کرده‌ای.»

«مگر او می‌گوید که کرونا هستی. من که شکر مسلمان

هستم.»

داکتر با لحن ملایم گفت:

«خواهرم، کرونا یک بیماری است و هر کسی به آن مبتلا

می‌شود. این جا گپ کافر و مسلمان نیست. شما را کسی ناحق فریب داده است.»

او که در حال جمع کردن اشیای خود از روی میز بود، گفت:

«نمی‌دانم داکتر صاحب، خدا ایمانم را خراب نکند.»

او دو هفته در خانه خود را قرنطین کرد و درخانه آنان کسی دیگر را کرونا نگرفت. از آن پس او از رفتار نیک داکتران با مردم صحبت می‌کرد و این را هم او می‌گفت:

«داکتران گفتند که کرونا کافر و مسلمان همه را می‌گیرد. مرا هم گرفته بود.»



اضطراب

اضطراب معلم صاحب رفته‌رفته به وسواس بزرگی تبدیل شده بود و تمام شب این فکر در سرش بود که چه بکند؟ ناوقت شب بود، همان داکتری که از قریه‌شان بود به فکرش رسید، شماره او را در کتابچه خود پالید، مگر نیابید. آن‌گاه در دلش آمد که چند روز قبل برای او زنگ زده بود، تلفونش را هم جست و جو کرد، یک شماره بی‌نام به چشمش خورد، زود به آن زنگ زد:

«بلی، معلم صاحب چی حال داری؟»

«بلی پسر کاکا، خودت هستی، شماره‌تان را گم کرده بودم.»

«خوب، جور و بخیر چه خبر است؟»

«از خبر سؤال نکن، چه برایت بگویم، این‌طور فکر کن که اضطراب کرونا مرا صحیح دیوانه می‌کند.»

«هههههه، خدا نکند، شما که یک آدم تندرست هستید. خدا خیرت دهد، چرتت را خراب نکن.»

«یارا، تندرست باشم یا نباشم، مگر در این چند روز همین‌طور دنبال آوازه کرونا را گرفته‌ام، می‌گویم اگر مرا بگیرد آن وقت چه خواهم کرد؟ کودکان خردم را بین و این را چه می‌کنی که من امروز سودای خانه را هم گرفتم. من می‌گویم اگر مرا کرونا کشت، یک ماه از شکم سیر خواهند بود. خدا می‌داند که بعد از آن چه خواهد شد.»

پسر کاکایش پاسخ داد:

«نه خدا نکند. مثل این که تورا به هراس آورده، این‌طور هم نیست. اگر از احتیاط کار گرفته شود، زیاد همه گیر نمی‌شود و قابل علاج هم است. در ولایت هلمند تا هنوز وقایع مثبت زیاد ثبت نشده است.»

«فقط خدا ما را از آن دور داشته باشد، در این دو روز طوری گمان می‌کنم که کم‌کم تب دارم.»

«نه آن‌طور نخواهد باشد، تشویش می‌کنی چون همان‌طور فکر می‌کنی که تب داری.»

نگرانی او به‌جا بود، چون فردایش یک تب سبک او را گرفت. دنبال سودا به بازار رفته بود، پاهایش بی‌حس بودند و وجودش عرق می‌زد. کم‌وبیش متوجه خود شد و با عجله به خانه رفت. نزدیک ظهر اتاق یک‌طرفه را که دروازه‌اش به حویلی باز می‌شد برای خود آماده کرد.

یک آفتابه، یک سطل، جای نماز، کفش‌ها، یک ترموز و پیاله را برای خود جدا کرده و آن‌ها را برای خود در دهلیز

خانه گذاشت. او سپس خانمش را صدا زد:

- از این به بعد خوراکی‌ها و نان مرا در این دهلیز بگذارید. ظرف‌هایم را هم خودم می‌شویم و دیگر با من نشست و برخاست نکنید.

خانمش که با تعجب به کارهای او خیره شده بود، پاسخ داد:

- روی خدا را ببین مرد، این چه ناز و اداست که می‌کنی مردم چه خواهد گفتند که چرا او این‌طور خود را گوشه کشیده است؟

مرد جواب او را نداد و دروازه را به دنبال خود بست.

آن روز تب او بیشتر و بیشتر شده و جان‌دردی هم به آن علاوه شد. چاشت خانم او غذای او را در دهلیز گذاشته و او را صدا کرد:

«مرد! حالت چه‌طور است؟ در پشت دروازه برایت غذا گذاشته‌ام آن را بگیر.»

حیران بود که چی جواب بدهد، تبش تا حدی کاهش یافته بود، مگر اضطرابش لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. این را هم نمی‌دانست که حالش از این بدتر خواهد شد یا خوب خواهد شد. دل‌ونادل جواب داد: خوبم، تشویش نکن.

چند لحظه بعد رفت پتنوس غذا را گرفت. غذا را لقمه کرد، اما از گلویش پایین نرفت. اضطرابش بیشتر شد و فوراً دست در جیب کرده، تلفونش را گرفته و به پسر کاکایش تماس گرفت:

«بلی، پسر کاکا می‌شنوی؟»

«بلی معلم صاحب، جور و بخیر، چه خبر است.»

«پسر کاکا، مثل این که نگرانی من به واقعیت پیوست، امروز

جانم خیلی درد دارد و تب هم دارم. مرا راهنمایی کن که چه کار کنم؟»

«بین معلم صاحب، هراسان نشوی. اگر خود را درست قرنطین کنی، هم به خودت مفید است و هم به دیگران.»
«اکنون به خاطر درد یگان چاره برایم بکن هیچ آرامی ندارم، تمام بدنم درد دارد.»
«من همین اکنون یک نسخه دوا به دست کدام کسی می‌فرستم.»

بعد از اندکی تأخیر دروازه تک‌تک شد و کودکان به سویش دویدند. چند لحظه بعد پسر کوچک او یک خریطه را از کلکین برایش آویزان کرده و برایش گفت: آغا جان، آغا جان، پسر داکتر کاکا آمد و این دوا را داد. گفت که این دوا از معلم صاحب است.

معلم خریطه دوا را از او گرفت و کودکان را صدا زد: بروید، داخل بروید و این جا هیاهو درست نکنید!

در خریطه پلاستیکی تابلیت پرستامول، دو قسم تابلیت ضد درد دیگر و یک بوتل شربت اشتهاآور بود. او چند لحظه پیش غذای چاشت را خورده بود، دوا را هم به دنبالش خورد و در وسط اتاق در تابش نور آفتاب دراز کشید. از تأثیر تابش آفتاب و تابلیت‌های ضد درد به عرق آمد، وجودش اندکی سبک شد و خواب رفت.

آن روز برایش کمی خوب سپری شد، مگر شام باردیگر او را تب شدید گرفت، تمام وجودش در آتش تب می‌سوخت. گلویش سوزش می‌کرد و دماغ‌هایش هم خشک بودند و با هربار نفس گرفتن سوزش می‌کرد. پسرش برای او یک قاب

برنج و یک کاسه ماست آورد. همین که او دروازه اتاق را باز کرد، وی بالایش چیغ زد:
«آن را همان‌جا در دم دروازه بگذار، خودم آن را می‌گیرم، بعد از این به اتاق داخل نشوید!»

بوی بد روغن بر مشامش رسید، دلش به غذا خوردن نشد، پتنوس غذا را به تاقچه اتاق گذاشت. دردهای او ساعت‌به‌ساعت بیشتر می‌شدند، ساعت یازده شب بود که خانم او از عقب کلکین او را صدا کرد:

«مرد! حالت چه‌طور است» وقتی او پتنوس غذا را دید با صدای بلندی گفت:

«غذا را هم که نخورده‌ای، خوب این‌طوری این مریضی بیشتر ضعیفت خواهد کرد.»

او در جوابش گفت:

«نمی‌شود، جانم بسیار درد می‌کند، هیچ دلم نمی‌شود.»

خانم او به نحوی سراسیمه شد، او گفت:

«فردا یک بار پیش داکتر برو که درست تداوی‌ات شود.»

من به برادرم زنگ می‌زنم که صبح زود بیاید.»

«نه حال برایش زنگ نزن، نصف شب است. تا فردا اگر

خوب نشدم، آن‌وقت خودم برایش زنگ می‌زنم.»

فردایش تب او شدت بیشتر گرفت، از جان‌دردی بی‌تاب

شده و دور اتاق می‌پیچید. قبل از ظهر برادر خانم اش او آمد

و از عقب کلکین صدایش زد:

«معلم صاحب شفا باشد، مثل این‌که مریض هستی؟»

«والله دوست چی برایت بگویم، من چنین دردی را در تمام

عمرم ندیده بودم، فقط دعا کنید که خدا دشمن کسی را هم



به آن گرفتار نکند.»

«بیا که یک بار پیش داکتر برویم، تا یگان دارو و درمان بدهد و این درد از سرت کمتر شود.»

«خانه‌تان آباد، داکتران می‌گویند که این بیماری کدام تداوی خاصی ندارد. فقط چند شب درد و تب شدید را تحمل می‌کنی. همان داکتر صاحب پسر کاکایم را خدا خیر بدهد دیروز برایم دوی ضد درد و تب فرستاده، آن را خوردم، شاید با آن خوب شوم.»

«پس خوب است دوست، اگر کدام خدمتی از دست ما بر می‌آمد، پس امر کن.»

– خانه آباد.»

معلم آن روز هم دردهای شدید را گذراند و دیگر با خوردن تابلیت هم دردهایش کم نمی‌شدند. گمان می‌کرد که از این مرض نجات نخواهد یافت. یک رادیوی کوچک را در اتاق برایش روشن کرده بود. یک داکتر در مورد بیماری کرونا صحبت می‌کرد و به شنونده‌ها توصیه داشت:

«خود را در خانه قرنطین کنید، از دیگران فاصله بگیرید. این بیماری تداوی ندارد، تلاش کنید که مایعات گرم بنوشید و غذاهایی را بخورید که مملو از ویتامین‌ها باشند.»

او از شدت درد داخل اتاق می‌گشت و می‌گشت و بی‌تابی می‌کرد. جان‌دردی، سوزش گلو، خشکیدن دماغ و بینی و تب شدید، همه به یکباره گی‌گریبان او را گرفته بودند و زنده‌گی را به کامش تلخ کرده بود.

روز دیگر هم سپری شد، اما از بهبودی کدام اثری نبود و مریضی او همچنان سخت‌تر می‌شد.

روز سوم، هنگام ظهر برادر خانم او دوباره آمد و یک بوتل را هم به همراه داشت. او پیش کلکین ایستاده و بعد از سلام دادن از او پرسید:

«معلم صاحب چه‌طور هستی؟»

او که زیر لحاف دراز کشیده بود و از درد زیاد رنگش به کلی سیاه شده بود، پاسخ داد:

«وعلیکم، یارا هیچ نپرس، من دیگر طاقتم نمی‌شود، گمان نمی‌کنم که جور شوم. خدا هیچ کسی را به این مرض گرفتار نکند.»

خانم او که در عقب برادر خود ایستاده بود، با صدای گریه مانند گفت:

«خدا نکند، چی می‌گویی مرد؟ مارا مترسان، همین اکنون پیش داکتر برو که دواي دیگر برایت بدهد.»

برادرش صحبت او را قطع کرد:

«حاجت به داکتر نیست. من چنان دوايي آورده‌ام که با آن جور و تیار می‌شود. او سپس سرپوش بوتل را باز کرد و برایش گفت:»

«تو این گیلاس را بردار.»

معلم صاحب از دور گیلاس را پیش کلکین اتاق برایش گذاشت، او به بوتل نگاه کرده، سپس سؤال کرد:

«این چه است؟»

«این دواي حکیم صاحب است، جور و تیار خواهد کرد.»

«با این مرا نکشید.»

«تو یک بار بنوش اگر تو را چیزی شد، تاوانش به گردن من.»

معلم صاحب از مایع سیاه رنگ داخل گیلاس دوجره نوشید، طعم تریاک خام‌گونه را داشت. با خوردن آن دلش بالا آمد، اما استفراغ نکرد.

چند لحظه بعد بدن او چنان گرم شد که انگار کنار بخاری نشسته باشد. دردهای او گم شدند و احساس راحتی می‌کرد. برای چند ساعتی خوابید و آن روزش کمی بهتر سپری شد. مگر وقتی شام شد باردیگر جان‌دردی‌های او شروع شدند. خانم او در پشت در برای او یک کاسه یخنی، نان خشک و یک قاب پیاز ریزه شده خام را گذاشت و سپس برایش گفت:

«صدایم را می‌شنوی؟ من این‌جا برایت غذا گذاشته‌ام.» ظروف ناشسته غذای چاشت هم هنوز پیش کلکین مانده بودند. وقتی خانمش متوجه آن‌ها شد، گفت:

«من برایت می‌گویم که بگذار بیایم ظروف غذایت را جمع کنم، مگر تو مرا نمی‌گذاری.»

او دلش نمی‌شد صحبت کند و الاشه‌هایش به هم چسپیده بودند، مگر از مجبوری جواب خانمش را داد:

«نه، نه من خودم فردا می‌شویم، زیر نور آفتاب می‌گذارم، پس از آن‌که آفتاب خوردند آن‌ها را ببر. حال هم دلم به غذا خوردن نمی‌شود.»

«نان اگر نخوری با قوت چی جور شوی؟ یک دانه پیازهم تراش کرده‌ام که مزه دهانت را بهتر کند.»

چند لحظه او سخن نزد، بعد از آن او با مشقت پتنوس غذا را به کف اتاق آورد، دلش نان نمی‌خواست، تنها نان خشک را

با پیاز خورد، پیاز تلخ بود و دماغش را به سوزش درآورد. بعد او دو تکه پیاز خرد شده را بدون نان خورد، بعد از آن او از کلکین نام پسر بزرگش را گرفته و صدا کرد:

«عبدالرحمان، اوه عبدالرحمان. پسرش از اتاق دیگر بیرون شد و پرسید: «آغا جان چی گفتی؟»

«یکی - دو پیاز کلان کلان برایم بیاور.»

پسرش دو عدد پیاز کلان را آورد و قابش را از دور پیش کلکین گذاشت. پیاز پیش کلکین بود و او یارای آن را نداشت که رفته آن را بگیرد. همان کمی پیاز را که در قاب مانده بود، با چند لقمه غذا یکجا کرده و آن را خورد. دو سه ساعت خوابید. نصف شب بود که دوباره بیدار شد. تلفونش را روشن کرد، ساعت یکونیم شب را نشان می‌داد. شب تاریک و سنگینی بود. دردهای او باردیگر شروع شد. کم‌کم نفس قیدی هم برایش پیدا شده بود و نفسش بند می‌آمد. او وقتی متوجه خود شد که نفسش هم بند می‌آید، آن‌گاه به وحشت افتاد که شاید تا صبح باقی نماند.

سراسیمه از جایش برخاست و پیاز را گرفته چهارطرفش را نگاه کرد، خریطه دوا توجهش را جلب کرد. دوی آن را پیش کلکین گذاشت و پیاز را به خریطه انداخت، سپس آن را با گیلاس خود در داخل خریطه خوب کوبید. آن‌گاه دهن خریطه را باز کرده، پیاز بوی‌ناک را نزدیک به سوراخ بینی خود کرده، بوی پیاز را خوب دیر به دماغش کشید، با این کار سوزش بینی و دماغش آرام گرفته و کمی با آن خوب شد. سرش را بر بالشت گذاشت تا آزمایش کند که نفسش بند می‌شود یا نه. نفسش بند نشد و دلش کمی استواری یافت.

درست هنگام اذان صبح بیدار شده و دید که بسیار عرق کرده. صدای سرفه خانمش را که به وضو گرفتن آمده بود از اتاق شنید. خوشحال شد که از یک شب سخت و سنگین سالم برآمده است. او شکر کشید. خانمش پیش کلکین آمده اریکینش را نزدیک کرده و پرسید:

«چه طور هستی؟ شب چه گونه سپری شد؟ شب چی چیز را می‌کوبیدی؟»

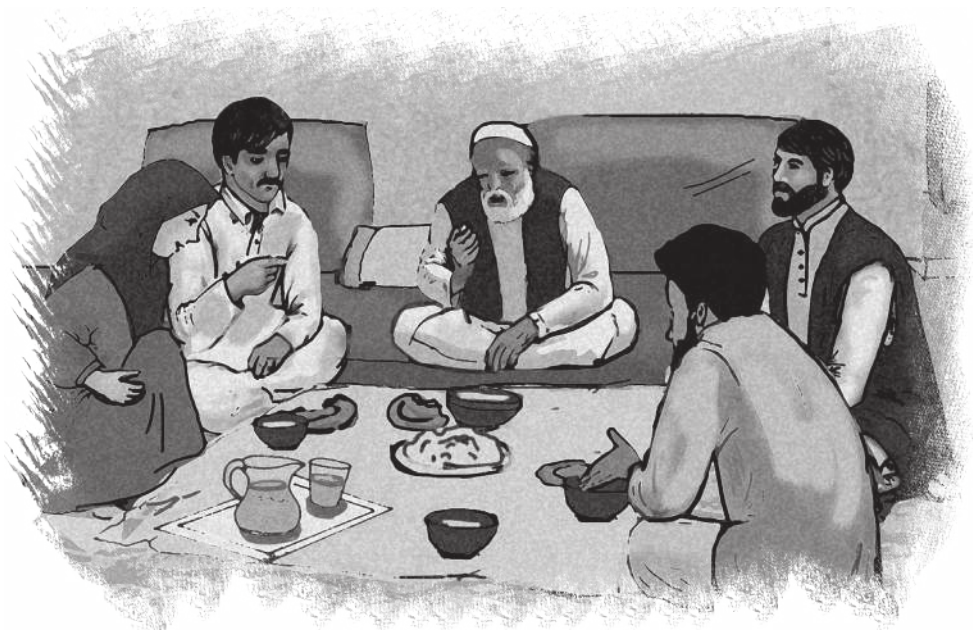
«خوبم، پیاز را کوبیدم، استنشاق کردم، کمی با آن خوب شدم.»

«این که خوب دوی آسان است، من اکنون برایت باز هم پیاز می‌کوبم.»

چند لحظه بعد خانم او داخل یک ظرف پیاز کوبیده آورد و آن را پیش کلکین برایش گذاشت.

او آن را گرفته و بوی تلخ آن را به بینی کشید. هنگام چای صبح هم او یکجا با یخنی یک پیاز کلان را خورد. پیاز چنان تلخ بود که اشک‌هایش را جاری کرد.

هنوز هم نفس او بند می‌آمد، مگر برایش آن چنان تکلیف ایجاد نمی‌کرد. تا شام او چند بار پیاز تازه می‌ده کرده به بینی خود کشید و هر بار با آن خود را بهتر احساس می‌کرد. در آن شب او شش ساعت را پی‌هم خوابید. دیگر ترس مرگ از دلش بیرون شد و فهمید که دیگر بیماری‌اش رو به بهبودی است. او همین‌طور به خوردن پیاز و دیگر خوراکی‌های مفید ادامه داد. وی پانزده شب دیگر را هم به قرنطین سپری کرد و در روز شانزدهم قرنطین را شکسته و به حویلی بیرون شده و شکر خدا را به جا آورد که از آن بیماری خطرناک سالم برآمده است.



اول نمی پذیرفتم

قصه طوری است که سه روز بود که رادیو را روشن نکرده بودم. قبل از آن من ساعت شماری می‌کردم، همین‌که ساعت هشت می‌شد، خبرها را می‌شنیدم و بعد از آن برای نماز خفتن آماده‌گی می‌گرفتم. آن روز وقتی پسرم به خانه آمد، آن‌گاه او برایم گفت:

«کاکا جان خوب است که در این روزها بیرون از خانه نروی!»
فهمیدم که همان سخنان سابقش را برایم تکرار می‌کند،
برایش گفتم:

«چه خبر است؟ باز هم چه بلای آسمانی نازل شده است که بیرون نخواهم رفت و کوتاه‌قفلی خواهد باشم.»
کمی از صحبت کردنش شرمید و سپس او افزود:
«نه، کاکا جان خدا نکند، من این‌طور نگفتم، مگر می‌گویند که این بیماری جدید که آمده در تمام دنیا افراد

محسن را، یا کسانی را که از قبل کدام بیماری دیگر داشته باشند، بسیار در عذاب کرده است.»

من با خودم گفتم، همین فرصت بسیار خوبی است تا دلم را بالایش خالی کنم. خودم را برجایم استوار کرده و دهانم را بالایش باز کردم:

«چه بیماری؟ این قهر خداوند است، قهر، که بالای مردم نازل شده است. تا زمانی که اعمال خود را درست نکنیم همین‌طور عذاب‌ها بالای‌مان می‌آیند.»

«کاکا جان هرچه که هست قهر و یا عذاب خدا، سابق هم همین‌طور یگان و با آمده بوده و خودت وقت و ناوقت قصه‌اش را برای ما می‌کنی.»

بلی، من خوب به یادم است، مگر در آن زمان ایمان مردم قوی بود، این را از مادرت سؤال کن.

زیر یک لحاف شش خواهر و برادرات دراز کشیده بودند و همه آن‌ها را سرخکان گرفته بود. وقتی سه شب آن‌ها تکمیل می‌شد در اول صبح یک برادرات که از همه بزرگتر بود مرد، دو خواهر و یک برادرتان فردای آن روز تا شام از بین رفتند. پس فردایش دخترک دیگر مان از بین رفت و کوچک آن‌ها پسر دوساله ما بود که ظهر روز بی‌حال شده و مانند گل پژمرده دراز افتاده بود. سرانجام مادرات او را با لحاف پیچاند و محکم در بغل گرفت. او نو راه میرفت بود مگر وقتی بیماری‌اش شدت گرفت، از پای در افتاد. بعد از آن را فراموش کردم که در شام آن روز یا در شام فردای آن روز، او را هم خداوند از ما گرفت. مادرات لحاف را تک زده و پیچانده

در کنج اتاق گذاشت. بس رضای خدا را به دو دیده پذیرفتم و صبر خدا را پیشه کردیم.

آن زمان ما نه از هم فاصله می‌گرفتیم، نه هم دست‌های خود را می‌شستیم و نه پوزهای‌مان را از یک‌دیگر می‌گرداندیم. این رواج‌های کفار را ما نمی‌کردیم. آن‌چه از سوی خداوند پیش می‌آمد در آن خیر خود را می‌دیدیم. از امر خداوند سرپیچی نمی‌کردیم.»

هنوز دلم خالی نشده بود، هرقدر که گفتار می‌کردم قهر و ناراحتی‌ام هم بیشتر می‌شد. همه خاموش نشسته بودند، هیچ کسی گپ نزد. پسرم گرد از روی قالین جمع می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. تا آن‌که عروسم از آشپزخانه پسر کوچکش را صدا کرد:

«اوه بچه بیا این دسترخوان را ببر که نان سرد می‌شود. در وقت غذا تمام پسران و نواسه‌هایم با بی‌اشتهایی غذا خوردند، طوری به نظر می‌رسید که از رفتار من خوش نبودند. فهمیدم که زیاده‌روی کرده‌ام، مگر باز هم به خودم حق دادم. اگر من این‌طوری نمی‌کردم، آن‌ها این گپ را فرو نمی‌گذاشتند و من هم در گناه با آن‌ها شامل می‌شدم. جای صبح که نوشیده شد، بلند شده و واسکتم را پوشیدم، سپس عروس کوچکم را صدا زدم:

دخترم همان کلوشم را بده که به قریه پایین می‌روم. راهش ناهموار است به سختی خواهم رسید. سپس پسرم مرا صدا زد:

«کاکا من هم به قریه پایین می‌روم، بیا به موتر که با آن شما را برسانم. من که هنوز ناراحتی شام‌گاهی‌ام سرد نشده بود،

با لحن قه‌رامیز برایش گفتم:

«تو مرا چه می‌کنی؟ تو به راه خود برو.»

«همین‌طور گفتم که راه برایت آسان شود.»

«من حرف‌های تو را خوب می‌دانم، تو از بی‌دینی خود نمی‌شرمی.»

«بین کاکا جان پیشت عذر می‌کنم، ما را به غم نینداز.»

«اگر شما به همین بی‌دینی خود پافشاری کنید، یکروز

مرا به غم بزرگ گرفتار خواهید کرد.»

«خوب اگر همراه من نمی‌روی، حد اقل بگو که کجا می‌روی؟»

«خوب هر کجا که رفتم، می‌روم.»

این‌گونه از خانه بیرون شده و راه قریه پایین را گرفته و با وقفه‌وقفه خود را تا کلینیک ولسوالی رساندم، چون از چند روز اخیر به این طرف معده‌درد بودم و باید یگان دارو درمان برایش می‌گرفتم.

داکتر به کلینیک نیامده بود، چند تن دیگر هم در انتظارش نشسته بودند. می‌گفتند به خاطر کدام جلسه به شهر کلات رفته است. کلینیک از شهر کلات زیاد دور نیست. پیش کلینیک در گرمی آفتاب یک‌جا با دو ریش سفید دیگر نشستم تا او بیاید و کمی دوا برایش بدهد. راستش را بپرستی آن داکتر مثل پسرم برایش عزیز است. به مریضی من بسیار خوب می‌فهمد. همین که پیشش بیایم یکی دو تابلت یا یک بوتل شربت می‌دهد، با آن جور و تیار می‌شوم. دفعه پیش که معده‌درد شدم، پیش او آمدم بسیار دوا خوب داد و با آن تا مدت زیادی خوب بودم.

چند روز پیش گوشت قاق خورده بودم، مثلی که همان گوشت برایشم بد شده باشد، حال که هرچیزی می‌خورم برسر معده‌ام ایستاد می‌ماند. می‌گویم یک بار دیگر کمی دوا بدهد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که یک موتر از دور نمایان شد. کسی گفت:

«اونه، مثلی که داکتر صاحب آمد.»

کارمند کلینیک از کلینیک بیرون شد، به سوی موتری که از سمت طلوع آفتاب می‌آمد، نگاه کرد، درست معلوم نمی‌شد، یک دست بالای چشم گرفته و دست دیگر را بر پیشانی گذاشت و گفت:

«نه آن موتر از داکتر صاحب نیست.»

من برایش گفتم:

«شاید با موتر کسی دیگر تا این‌جا آمده باشد.»

موتر نزدیک شد و در پیش کلینیک گرد و غبار خاک را بالا کرد.

چهار نفر از آن پایین شدند. یکی از آن‌ها داکتر کلینیک بود، دو تن دیگر بودند که لباس‌های سفید پوشیده بودند و آن‌ها هم داکتر به نظر می‌رسیدند، یکی از آن‌ها هم راننده بود. داکتر کلینیک ما خوب بود اما سه تن دیگر که با او بودند، هر سه تا پوزهای‌شان را با تکه‌های سفید بسته بودند. من هم دلم طاق نکرده، از دور آن‌ها را صدا زدم:

«چه خبر است که شما این چیزهای کفار را به دهن‌های‌تان بسته‌اید؟»

داکتر کلینیک که با اخلاق من آشنا بود، خندید، دو داکتر

مرض همه را به هراس انداخته است. بچیم، مرض را خدا آورده و علاجش هم پیش اوست، پس برای چه از آن به هراس شویم، فقط عقیده خود را درست کنیم دیگر ما را چیزی نمی شود.»

داکتران بین خود پیچ کردند، همان داکتر از من سؤال کرد:

«خوب کاکا بگذر از این چیزها، برای ما بگو که به خاطر چه به کلینیک آمده‌ای؟»

«شکم درد می‌کند. شکم است یا معده، مگر گاه‌گاهی طوری درد می‌کند که دلم هیچ چیزی را نمی‌خواهد که بخورم.»
داکتر کلینیک برایم گفت:»

«کاکا مثلی که همان مرض سابقه معده‌تان است.»
«ای آفرین! همان مرضم است، دفعه پیش که دوا داده بودید برایم خیلی خوب شد. یک بار دیگر مرا معاینه کنید و همان دوا را بدهید.»

داکتر بزرگتر که در چرت ایستاده بود، برایم گفت:»
«کاکا پس چرا به خاطر مرض معده‌ات دوا می‌گیری؟»
«بس علاج همین است.»

«پس علاج معده‌ات را که می‌کنی چرا علاج کرونا را نمی‌کنی؟»

«ببین پسرم این‌طور گپ است که آن مرض را خدا آورده است و خدا خودش آن را دور می‌کند.»
«مرض معده را هم که خدا بالایت نهاده.»
«تو هم خوب می‌گویی مگر...»
«کاکا قبول کن.»

همراه او حیران به سوی یکدیگر نگاه کردند.
یکی از داکتران پایش گرفته شد. از داکتر کلینیک پرسید:
«خیریت باشد، باب‌ه چرا این‌طور به قهر است؟» داکتر در جوابش گفت:
«او کاکا است از قریه بالا. ما با او بلد هستیم. بیا کدام گپی نیست.»

من هم بلند شدم و دوباره آن‌ها را صدا زدم:
«این نقابی را که بسته‌اید می‌تواند شما را از این قهر خدا خلاص کند؟»

آن داکتر دیگر که سنش از دیگران باتجربه تر به نظر میرسید صحبتش را با من شروع کرده و گفت:

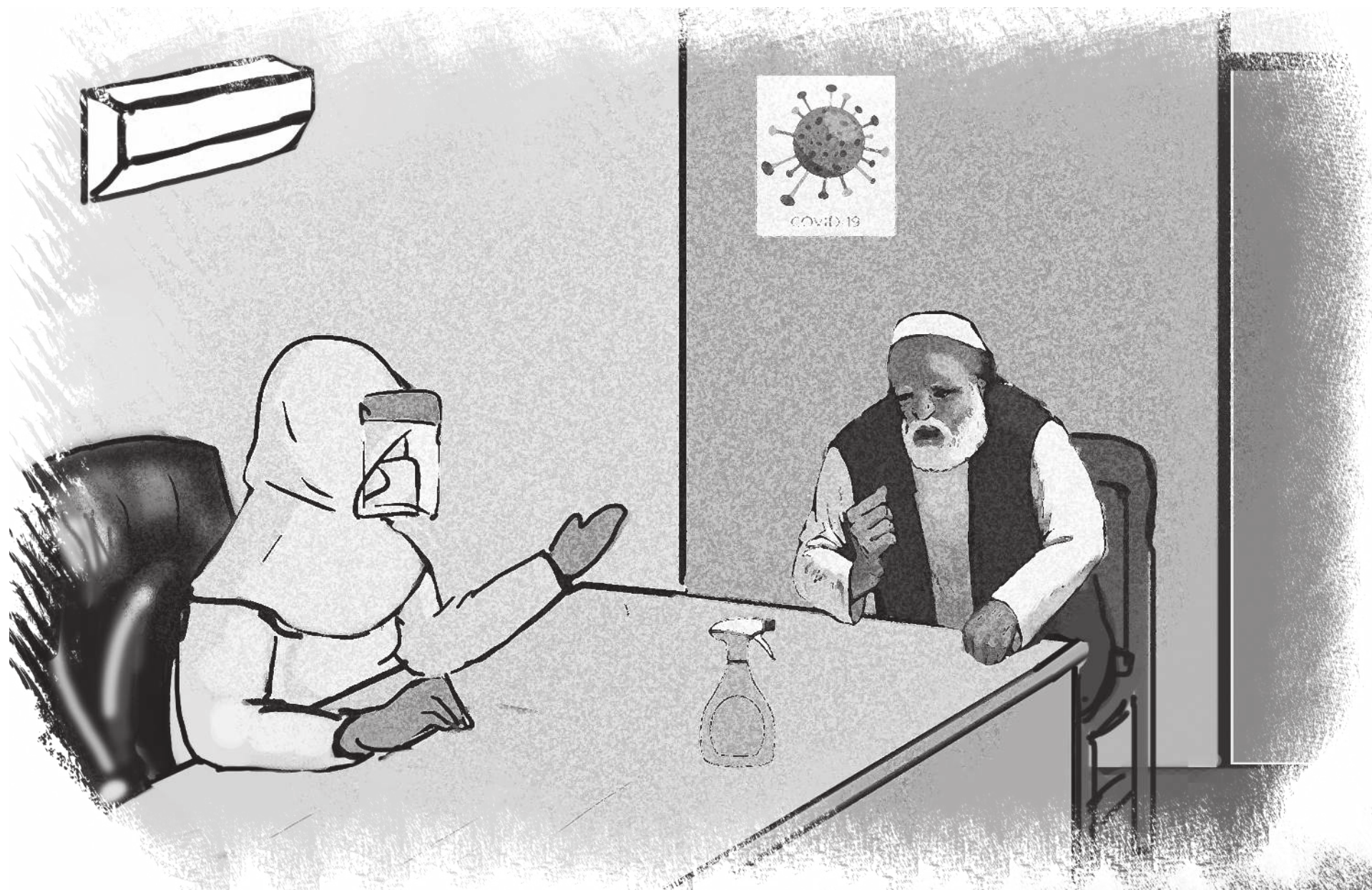
«کاکا این بیماری جدید که شیوع کرده، می‌توانیم با ماسک زدن جان خود را از آن حفاظت کنیم، اگر کسی دیگر را گرفته باشد، از او به ما سرایت نکند.»

«بلی، بلی. من این را شنیده‌ام، هر روز رادیوها این شیطنت‌ها را به گوش مردم می‌رسانند. چه گپ است، کرولا است کرولا.»

با این گپ من چند تن دیگر که پیش کلینیک نشسته بودند، قه‌قاه به خنده آمدند، داکتر کمی پریشان‌گونه شد و با درشتی گفت:

«کاکا! کرولا نه کرونا، بسیار یک مرض خطرناک است، اگر یک نفر را درخانه بگیرد، آن‌گاه ممکن است به تمام اعضای خانه سرایت کند. این بیماری تمام دنیا را به هراس آورده است.»

«در تمام دنیا مردم از خدا نمی‌ترسند از این خاطر است که



- نه کاکا آن نمایش نیست. ما چه می‌دانیم که بیمار مبتلا به این مرض دست‌هایش به چه چیزها خورده است، از این لحاظ خوب است که دست‌های مان را زود زود بشویم تا اگر مکروب آن مرض در دستان ما باشد، آن را به دهن، بینی یا چشمان خود نزنیم.»

داکتر آدم هوشیار معلوم شد، سخنانش به نظرم درست آمد. داکتر کلینیک هم معاینه‌ام کرده و دوا داد. قرار قرار به سوی خانه روان شدم.

در راه با خودم فکر می‌کردم که در گذشته اگر این‌گونه داکتران فهمیده می‌بودند، آن قدر کودکان توسط یک سرخکان و سیاه‌سرفه از بین نمی‌رفتند، با خود افسوس خوردم.

با خودم می‌گفتم که چرا این گپ پیش از این به فکر من نمی‌رسید. من فکر کردم اگر کرونا مرا بگیرد و بعد از آن تمام خانواده به اثر بی‌پروایی من بیمار شوند، آن‌گاه چه کنم. همین فکرها راه را چنان برایم کوتاه کرد که هیچ متوجه نشدم که چه‌گونه به خانه رسیدم. پیش دروازه‌خانه نواسه کوچکم ایستاده بود. او با دیدن من پیش دوید و مرا صدا زد:

«بابا، بابا، برایم چه آورده‌ای؟»
بالایش منت کرده و برایش گفتم:

«نزدیک نیا اولاد مردارخور، برو در آفتابه آب بیاور که من دستانت را بشویم.» «نواسه‌ام نازدانه است، گپ درشت خوشش نمی‌آید، به طرف خانه روان شد، عروسم را صدا زدم:

سخن‌های داکتر تاحدی بر دلم نشست و به آرامی از او پرسیدم:
«خوب، مگر آن چی قسم مرض است که این قدر هراس ایجاد کرده؟»
داکتر به سویم نزدیک شد و برایم گفت:

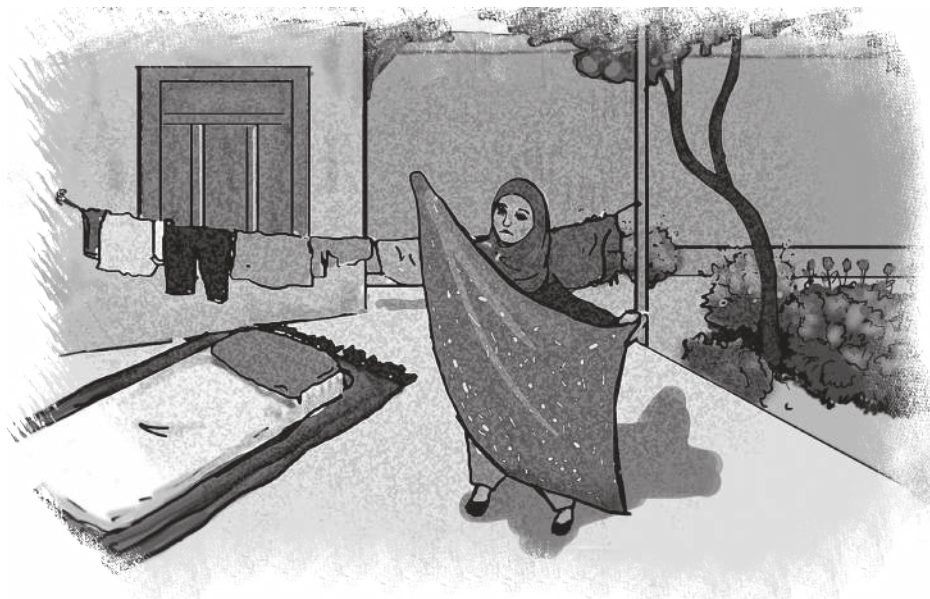
«کاکا این مرض اول شبیه به یک زکام بسیار ساده است، ولی اگر برای کسی شدید شود از بین هم می‌برد.»

«خوب این را با شما موافقم که مرض خطرناک است، مگر این دهن و صورتت را برای چه بسته‌ای؟ یا این‌که گفته‌اید به مسجد نروید، نکنند که به این بهانه‌ها مردم را از نماز خواندن در مسجد باز می‌دارید.»

«چون در اسلام این را هم گفته است که اگر کسی پیاز و یا سیر خورده باشد، او در مسجد به سوی کسی نزدیک نشود تا دیگران از بوی دهن او اذیت نشوند. پس در این‌جا به جای اذیت امکان دارد که کسی کرونا گرفته باشد و در مسجد کسان دیگر را به آن گرفتار کند. این به خاطر است که ما از طریق تنفس دهن آن مرض را به دیگران انتقال ندهیم و اگر کسی دیگر آن مرض را داشته باشد به ما انتقال ندهد.»

- پس اگر این‌طور است، از رادیو خو طوری می‌گویند که دستانتان را پی‌درپی با صابون بشوید، همین‌طور یک نمایش ساخته‌اند.»

«دخترم به این پسر کمی آب و صابون بده که من این دستانم را با آن بشویم.»
عروسم از اتاق بیرون شد و با نیاوری به سویم نگاه کرد.
من برایش صدا زدم:
«این‌گونه حیران حیران به سویم نگاه نکن. این مرض بسیار مرض بد است خودتان را از آن نگهدارید که شما را نگیرد. توهم زیاد به محل همسایه نرو که آن را به خانه نیاوری.»



سیاه موی

این خانم که من اکنون برایش زنگ می‌زنم، در یکی از ولسوالی‌های دور دست ولایت ارزگان زنده‌گی میکند. او بیماری کرونا را گذرانده و در این رابطه از او سؤال می‌کنم که چه‌گونه کرونا گرفت و با آن چس کرد:

«بلی!»

«بلی!»

«بلی، سلام و علیکم، خاله جان، لطفاً اول خود را معرفی کنید و بعد برای ما بگویید که چه‌گونه شما را کرونا گرفت و چگونه آن را فهمیدید؟»

«وعلیکم سلام، نامم سیاه‌موی است، سیاه‌موی!»

«خوب کرونا چگونه شما را گرفت؟»

گپ طوری است که در آن روز من پنبه‌های شش عدد

روز جانم چنان به درد آمد که هیچ نپرس.»
 به خانه که داخل شدم دختر بزرگم داخل اتاق مصروف روشن کردن آتش در منقل بود. رفته صدایش کردم که او دختر چی می‌کنی؟ چند بار برایت گفتم که خودم تا زمان روش کردن منقل می‌آیم. هنوز آن‌قدر بزرگ نشدی که در منقل آتش روشن کنی. می‌ترسم که کدام روز خودت را نسوزانی.

او اما، بیچاره برایم گفت که مادر من گفتم تو شاید مانده باشی، من منقل را روشن کنم و یگان چیزی پخته کنم. خدا به این همسایه‌های ما خیر بدهد، آن‌ها دست ما را می‌گیرند. گاهی یک کاسه برنج یا دال یا کچالو می‌آورند تا برای کودکان پخته کنم. در آن روز هم آن‌ها یک پیمانۀ عدس برای ما فرستاده بودند.

کوتاه برایت بگویم که دیگ پخته شد، مگر به دنبالش تب من هم بیشتر شده رفت. شام کودکان کوچکم چنان به خوشحالی دور غذا جمع شدند مثل این‌که عید باشد. آن‌ها خنده و مزاح می‌کردند، مگر به دل من یک سخن آنان هم خوش نمی‌خورد، برای‌شان گفتم:
 «بچه‌هایم زیاد گپ نزیند که من تب دارم، سرم درد می‌کند. زود زود نان‌تان را بخورید.»

پسر کوچکم دقیق‌دقیق به سویم نگاه کرد، او بعد از آن مرا صدا زد:

«مادر، مادر تو را کرونا گرفته است. بابای زمرک را هم کرونا

توشک را می‌تکاندم، اما هنوز پنبه‌ها ناتمام باقی مانده بودند. از حویلی بانوی خانه را صدا زدم که خواهر، پنبه‌های باقی مانده را فردا پاشان می‌کنم، حال می‌روم که سرم ناوقت نشود.

«برادر! من یک زن بیوه هستم، پنج کودک خرد دارم اگر کمی دیر کنم آن‌ها پیش دروازه ایستاده و چشم به راه من می‌مانند.»

«خوب، خوب!»

«بلی، بانوی خانه برایم گفت مشکل نیست، برو بخیر بروی، مگر فردا زودتر بیایی. یکجا با آن کفِ دالان را هم کاگل بکنی.»

«من برایش گفتم: زودتر خواهم آمد، لیکن تا ظهر تنها پنبه را تمام خواهم کرد. بعد از آن را به خانم میرزا صاحب وعده کرده‌ام که خانه‌هایش را سفیدکاری کنم.»
 بانوی خانه برایم گفت:

«ای خواهرم دالان ما یک بلست جای است. زود تمام می‌شود.»

من هم گپ را طولانی نکردم:

«گفتم خوب است خدا خیر پیش کند. من اکنون می‌روم به امان خدا.»

خلاصه برایت بگویم، از آن‌جا که بیرون شدم، به سوی خانه در حرکت بودم، مگر پاهایم مرا یاری نمی‌کرد.
 «خوب، از مانده‌گی بود یا چیز دیگر؟»

«ای برادر، این که کار دایمی من است که در خانه‌های مردم کار کنم، دیوارها و کف خانه‌های‌شان را گل‌کاری کنم، برای‌شان پنبه بتکانم، اتاق‌شان را پاک‌کاری کنم. مگر در آن

گرفته است، امروز او را به کلینیک برده بودند، آن‌جا بسترش کردند.»

ها اما برادر، همین بود که گپ‌های پسر در گوش‌هایم انعکاس کرد. چند روز پیش من در خانه آن‌ها گل‌کاری کردم. او از قریه ما است. او برایم گفت که بسترش را در تابش آفتاب بگذارم، دور سالونش را کاه‌گل کنم، یکی-دو دیگرشان را هم من برای‌شان سفید کردم.»
«خوب تو فهمیدی که از خانه آن‌ها کرونا گرفته‌ای؟»

«بلی، بلی، مردم می‌گفتند یک قسم مرض آمده است که اگر دست کسی به لباس و یا ظروف غذای بیمار بخورد، آن‌وقت او را هم می‌گیرد.»
من در خانه همان پسر، نامش چه بود؟ زم‌رک، در خانه زم‌رک رفته بودم و تمام خانه آن‌ها را من برای‌شان سفیدکاری کردم. من اتاقش را هم برایش پاک‌کاری کردم.»
«خوب شما بعد از آن به داکتر رفتید؟»

– نه بعد از آن کجا می‌توانستم فوری به داکتر بروم. در خانه ما که هیچ‌کس دیگر نیست. کودکانم کوچک هستند. من یک زن بیوه هستم. برای آنان هم مادر هستم و هم پدر. من با خودم گفتم اگر به کلینیک بروم، آن‌وقت مرا آن‌جا بستر می‌کنند و بعد از آن، آن‌ها چی خواهند خورد.

من که در خانه هر کسی کار می‌کنم تا کمی نان خشک یا هم کمی قند برایم بدهند و آن را برای کودکانم بیاورم. آن شب اما تب شدید مرا گرفت، چنان تبی که دست به

پیشانی گذاشتم و احساس کردم که گویا تنور باشد تنور. فردایش یک بار با خود گفتم که بروم و پنبه آن شش بالشت را بتکانم و با چوب آن را هموار کنم بعد از آن به خانه بیایم، مگر باز هم با خودم گفتم، اگر من به راستی کرونا باشم، آن‌وقت مسلمانان دیگر هم از من می‌گیرند. پس آن بود که در خانه ماندم و دیگر این‌که از شدت جان‌دردی یارای آن را نداشتم که بتوانم یک قدم هم بردارم.»
– خوب بعد چه‌گونه خوب شدی؟

خوب کجا می‌شدم، با چه خوب می‌شدم؟ در خانه‌ام یک تابلیت تلخ هم نبود که آن را می‌خوردم. با گذشت هر ساعت تب و جان‌دردی‌ام بیشتر می‌شد و چاشت آن روز از شدت جان‌دردی دیگر نمی‌توانستم برپاهایم بایستم. سرفه می‌کردم، عطسه می‌زدم و در وضعیت بدی بودم. بعد از آن روان شدم، با یکی-دو قدم برداشتن دوباره نشستن، با وقفه‌وقفه خود را به کلینیک نزدیک رساندم. خانه داکتران آباد، آنجا که رفتم آن‌ها فوری بستر کردند و دوا برایم دادند. بعد از آن من سه شب را در بستر شفاخانه سپری کردم و کمی استوار شدم.

بعد همه چیز را به داکتران گفتم، این‌که من یک زن بیوه و تنها سر هستم و کودکان خرد-خردم در خانه تنها مانده‌اند، این‌که برایم اجازه دهید که به خانه بروم. داکتران اول مرا نگذاشتند مگر باز هم عذرهایم را برای‌شان گفتم.



بعد از آن بود که یک داکتر رخ به سوی دیگران کرده و برای‌شان گفت که این خواهرک را دواموا بدهید دیگر رخصتش کنید. برای من هم گفت، اگر به خانه می‌روی پس در خانه باید اتاقت جدا باشد و کسی را کنار خود نگذاری.» «خوب آن وقت تو همان‌طور کردی؟»

می‌گویند که از کار و زنده‌گی می‌ماند.»
 «نه من که خودم را قرنطین کردم و زحمت را من و بچه‌هایم به جان خود گرفتیم، مگر کسی دیگر را به مشقت گرفتار نکردیم.»
 «بسیار تشکر که قصه خود را با ما شریک کردید.»
 «خانه آباد!»

«بلی، مگر من وقتی به خانه برگشتم، در اول دلم نبود، من می‌گفتم این کودکان کوچک به خاطر یک لقمه نان پیش چه کسی ایستاده شوند. اکنون تاحدی خوب شده‌ام و باید بروم کمی برای آنان کار و غریبی کنم، مگر بازهم با خود گفتم که سیاه‌موی! اگر تو خودت خوب شوی آن‌گاه آن‌ها در مانده نمی‌شوند، اما اگر خودت را چیزی شود آن وقت آن‌ها برای همیشه حیران و سرگردان پیش دیگران خواهند ایستاد.»

زیاد خودم را در یک اتاق بند انداختم و ده تا پانزده روز از خانه بیرون نشدم. دخترانم از خانه کدام کسی در قریه یک لقمه نان سرد یا گرم می‌آوردند بعد آن را یک‌جا با چای در پشت در اتاق برایم می‌گذاشتند، همان را گرفته می‌خوردم. گاهی که از قریه کسی کدام کاسه قتغ یا بولانی یا چیز دیگر می‌دادند، آن‌ها آن را برای من پیش می‌کردند و من می‌خوردم. بس به چیزی دیگری کار نداشتم. بلی، فرزندانم از دور برایم می‌گفتند که فلان کار را فلان طور کردیم، همین‌طور دیگر به هیچ چیزی هم دست نمی‌زدیم که می‌گفتم آن‌ها به مرض من گرفتار نشوند.»

«بسیار خوب مگر بسیاری مردم قرنطین نمی‌کنند و



تکسی

برای یک تریننگ مربوط به کرونا، از شفاخانه ما دو تن را از غزنی به کابل خواسته بود. من و همکارم را برای شان معرفی کردند، صبح زود از غزنی حرکت کردیم، هر دوی مان بر چوکی عقب موتر نشستیم. همین که روی چوکی جابه‌جا شدیم، به راننده سلام دادم:

«السلام و علیکم!»

«راننده پاسخ داد:»

«وعلیکم سلام!»

در چوکی پیش رو فرد دیگری نشسته بود. موتر آهسته‌آهسته حرکت می‌کرد. رفیقم به راننده گفت:

«استاد چرا این‌طور آرام‌آرام روان هستی، مثل این‌که نوید هستی؟»

«نه برادر ده سال است که تکسی‌رانی می‌کنم، چه‌طور کنم، این‌گونه می‌روم تا کس دیگری برای چوکی پیش رو پیدا شود، همین غریبی ما است دیگر.»

«چه می‌گویی استا! مثل این‌که خبر نیستی، نشستن دو نفر بر چوکی پیش رو ممنوع شده است.»
 «خوب، شما هم فریب این‌گپ‌ها را خورده‌اید؟»
 «نه والله استا، ما فریب نخورده‌ایم. این مرض بسیار خطرناک است.»

«اوه برادر کدام مرض؟ آن را یک نمایش جور کرده‌اند و مردم را با آن می‌ترسانند.»
 «ببین این‌گونه نیست، صدها تن را کشته است و شما می‌گویید بیماری نیست.»
 «خوب درست است اگر شما خود را داکتر داکتر می‌کنید، من برای‌تان یک قصه می‌گویم.»

در یک جا جمپ رسید و همه را تکان داد. فردی که بر چوکی پیش رو نشسته بود، مثل این‌که به خواب رفته بود، چون با تکان جمپ هراسان بیدار شد.
 اوف اوف کرد و سرش را جنباند.

«خدا شاهد است که قهرم بالای رفیقم آمد، برای این‌که چرا در هر جا و به هر سخنی بحث می‌کند و در جواب هر گپی آماده می‌باشد.»

با آرنج خود زد، او به سویم نگاه کرد. آرام برایش گفتم:
 «چه می‌کنی که با او بحث را شروع می‌کنی؟ بگذارش، خدا

خودش آگاهش کند.»
 او رنگش تغییر کرد:
 «چرا بحث نکنم؟ گاه‌گاهی بحث کردن نیاز است، اگر نباشد بی‌فایده هم نیست، برخی از مردم برعلاوه مخالفت، بالآخره با بحث کردن از یک موضوع آگاه می‌شوند.»

راننده ما را در شیشه موتر تحت نظر داشت و گوش به گفت و گوی ما بود، همین‌که ما ساکت شدیم، او دوباره گلو تازہ کرده و قصه‌اش را این‌گونه آغاز کرد:

«در قندهار مادر یک قوماندان کلان بیمار می‌شود. برادر گلم! وقتی او را به شفاخانه می‌برند که علاجش کنند، آن‌جا داکتران برای‌شان می‌گویند که قوماندان صاحب اگر ممکن است مادر‌تان را در شفاخانه ما به نام کرونا بستری کنید، این کارتان برای ما رواداری بزرگی خواهد بود.»

وقتی قوماندان صاحب این‌گپ را می‌شنود، بی‌درنگ عصبانی می‌شود. یک نفر یک داکتر را می‌زند و نفر دیگر داکتر دیگر را... بس دیگر صاحب چی برای‌تان بگویم، می‌گویند که شفاخانه را خون گرفته بود و مردم پادرمیانی کرده و داکتران را از دست قوماندان خلاص کردند.
 وقتی همکارم این‌گپ را شنید، بیشتر به قهر آمد و با صدای بلند گفت:

«استاد شما که قصه را خود، مگر گفتید، حال من هم چند سؤال از شما دارم. اول این‌که همین قصه قوماندان را که شما گفتید خودتان با چشمان خود دیده‌اید؟»
 «برادر من که با چشمان خودم ندیدم، مگر یک وقت کسی

همین جا که شما نشسته‌اید با ما نشسته بود و این قصه را او برایم گفت.»

«خوب اگر چنین واقعه پیش آمده باشد، آیا قوماندان صاحب ولایت، آن قدر زور نداشت که مسؤولان آن شفاخانه را به دست پولیس بسپارد و یا مردم را از کار آنان آگاه سازد؟»

«والله برادر من چه بگویم، مردم این گونه قصه می‌کنند. خوب خیر باشد من یک قصه دیگر را برای تان می‌گویم که خوب صحیح باور کنید. یک نفر خون خود را به خاطر معاینه می‌برد تا بداند که کرونا است یا نیست. چند روز بعد که می‌رود داکتران برایش می‌گویند که کرونا است. بعد از آن خون کدام کس دیگر را می‌برد، باز هم برایش می‌گوید که این هم کرونا است. در آخر مردم نگران شده و در مورد معاینه شک می‌کنند. مردم به خاطر برطرف کردن شک‌شان در پیچکاری خون سگ را گرفته و به همان لابراتوار می‌برند تا آزمایشش کنند. فردا که مردم دنبال نتیجه می‌روند، می‌دانی که مسؤولان لابراتوار برای‌شان چه می‌گویند؟»

بعد او قاه‌قاه خندید و سپس افزود:

«برای‌شان می‌گویند که این عضو خانواده‌تان هم مبتلا به کرونا است. مگر شخصی به جوابش می‌گوید، این که خون انسان نیست، بلکه خون سگ است.»

«بین برادر در اول این را برایت می‌گویم که این قصه همان زمانی که لابراتوارها نو ساخته شده بودند هم بین مردم رواج شده بود، مردم می‌گفتند که آن‌ها به کارهای خود نمی‌فهمند و از خون انسان و سگ یک نوع نتیجه بیرون می‌دهند.»

گپ دیگر این است که آزمایش بیماری کرونا از معاینه خون شناسایی نمی‌شود، بلکه معاینه ویژه دارد. هرکدام کیت‌هایی که در افغانستان موجود است، همانا از طریق بینی می‌باشند که نمونه از بیمار گرفته شده و بعد از آن کرونا تشخیص می‌شود.

راننده وقتی فهمید که بحثش به درازا می‌کشد، گفت:

«والله برادر مثل این که شما به راستی داکتر هستید، من از همان اول شما را شناختم و در موردتان فهمیدم.»

«نه استاد، این طور هم نیست که من داکتر باشم و این گپ را بزنم، این مرض یک مرض بدی است و گپ دیگر این که گفته‌اند این قصه‌های بی‌جا بین مردم کار درستی نیست. این طور مردم بیشتر بی‌پروا شده و آن وقت بیماری هزاران نفر را می‌تواند بکشد؛ همان گونه که در دنیای دیگر می‌بینید.»

«والله شما هم درست می‌گویید برادر، مگر بسیاری مردم ما سواد ندارند و گپ سرشان نمی‌شود.»

چند لحظه همه ساکت شدند.

راننده وقتی دید در بحث کم آمده است، یک‌بار دیگر گپش را بالا کشید:

یک گپ دیگر این هم است که ما الحمدلله مسلمان هستیم، عقیده مسلمانان هم چیز خوبی است. والله همین خودم را می‌بینید که در این تکسی نشسته‌ام، صبح که وضو و نماز می‌کنم، پس روان می‌شوم فقط تا شام در شهر غزنی

راننده‌گی می‌کنم و اگر کدام نوبت برایم برابر شد، آن وقت به کابل هم می‌روم. با هر قسم سواری سروکار دارم. از برکت همین ایمانم است که والله اگر تا حال یک سرفه هم کرده باشم، یا سردرد شده باشم، یا کدام روز مرا تب گرفته باشد.»

این‌جا من هم دلیرتر شدم و گفتم:

«استاد گپ این‌گونه نیست که شما را این بیماری نخواهد گرفت، البته امکان دارد کسی ویروس این بیماری را داشته و یا به آن آغشته باشد، مگر هیچ‌علایم از خود بروز نخواهد داد. یعنی نه تب، نه سردردی، نه کدام‌علایم دیگر دارد، مگر در عین حال می‌تواند بیماری را به دیگران انتقال دهد. کسانی دیگر که با آن فرد در تماس هستند و از وسایل او کار می‌گیرند، ممکن است این بیماری را از او بگیرد و حتی او را از بین ببرد.»

«والله برادر ما به این‌قدر گپ‌ها سرمان نمی‌شود، فقط خدا بالای ما رحم کند، خانمم هم والله اگر چندان جور باشد! از دختری تاکنون نفس‌تنگی دارد. خدا ببخشد مادرش را، او را هم همین نفس‌تنگی از بین برد. طوری نشود که من او را به این آفت گرفتار کنم، کودکانم خرد خرد هستند.»

یک نفر کنار سرک ایستاده بود و دست داد تا به موتر بالا شود، مگر راننده برایش ایستاده نکرد و با خود گفت:

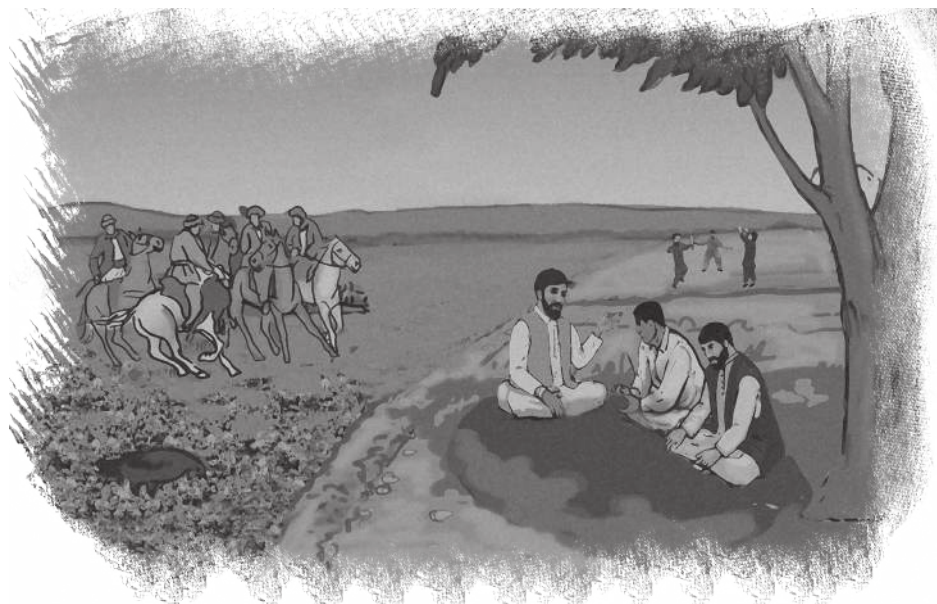
«خوب می‌بینی که جای نیست بازهم دست می‌دهی، کجا بنشانم؟ حالا ما را به غم گرفتار می‌کنی، بعد به جای بیست

افغانی کرایه به هزارها پیسه را به داکتران بدهم، آن‌هم برای این‌که خوب شوم.»

مرد پیش رو که نصف راه را خواب و بعد از آن تاکنون ساکت نشسته بود، رخ به سوی ما کرده و چشمک زد، بعد هم گفت:

«استاد جان مثلی که شما تمام این قصه‌ها را به خاطر نشاندن دو نفر در چوکی پیش رو می‌گویید.»

با این گپ همگی خندیدند.



ترس

همچون دزد که دزدی کرده باشد، پنهانی و آرام از دروازه بیرون شد، از دنبالش صدا زدم:
 «ببین مواظب خود باش که به غم گرفتارمان نکنی.»
 برگشته و برایم گفت:

«تو بیهوده بر دلت خوف می‌اندازی، هیچ گپی نیست. در کدام کنج دنیا یک بیماری معمولی پیدا شده و همین‌طور ما از آن خوف داریم که هله کرونا است و ما را می‌گیرد.»
 باز هم دلم طاقت نکرد و با عذر و زاری برایش گفتم:

«تو قسمی می‌گویی که همه مردم بیهوده درگیرند. رادیوها و تلویزیون‌ها همه از توصیه کردن مانده شدند. دیروز ملا صاحب در خطبه نماز جمعه هم از بلندگو گفت که

نمازهای تان را در خانه بخوانید تا شما را مریضی نگیرد و ضرور نیست که به خاطر نماز به مسجد بیایید.»

او قاه‌قاه خندید و برایم جواب داد:

«از تأثیر همین تبلیغات است که شما از آن در داخل خانه این قدر ترسیده‌اید. من که صبح از خانه می‌روم بعد از آن تا شام مصروف هستم و کار خود را می‌کنم، والله اگر بالایش رأی هم بزنم.»

«خیر هر چه نباشد هم همان چادرت را دور دهانت بیچان.»

«رویت خدا را ببیند زن! تو مرا این جا نمی‌مانی، وقتی دفتر بروم، آنجا همکارانم مرا همین گپ‌ها را میزنند و هر کدام برایم می‌گویند که دستانت را شسته‌ای؟ ماسک بزن، فلان میوه را بخور، جوشانده نوشیده‌ای؟ چنین بکن یا چنان بکن، دیگر با این کرونا دل ما را سیاه می‌کنند. تو را به خدا از خود داکتر جور مکن. فقط یک آوازه انداخته‌اند که هله کرونا است و شما هم بازی طفلانه را شروع کرده‌اید.»

وقتی دیگر زورم نرسید، برایش اخطار دادم:

«ببین مرد، تو که نمی‌پذیری، اگر مریضی را به خانه آوردی، آن وقت از خودت گله کنی.»

شام که به خانه آمد، کمی پریشان به نظر می‌رسید، همین که غذا را خورد به کدام کسی زنگ زد. از اتاق بیرون شده و خوب دیر در تلفون صحبت کرد، آخرش من هم سرش مشکوک شدم، رفته و در لای دروازه ایستادم که سخنانش را بشنوم.

«نه نه همه چیزش با من، گفتم که همه چیز با من، شما فقط فرمایش بدهید، من آن را آماده می‌کنم.»

«شما بیهوده می‌ترسید، هیچ گپی نیست، فقط بین خود یک میله جور می‌کنیم.»

«تمام رفقا را زنگ بزن و برای شان بگو که هیچ عذر و بهانه را نمی‌پذیرم.»

«چه می‌گویی، در خانه ما؟ ههههه، خانمم مرا از خانه خواهد کشید. او چنان می‌ترسد که گویا کرونا به ما چسبیده باشد.»

«فکر جای را نکن جایش بر عهده من.»

فردا صبح زود او موترش را چالان کرده، خاموشانه رفت از دهلیز مهمان‌خانه فرش پلاستیکی را جمع کرده و آن را باخود برده به موتر گذاشت. من هم به دنبالش رفتم. شیشه موتر را تک تک زدم، او شیشه را پایین کرد، سرم را پیش کرده و پرسیدم:

«این فرش را برای چه داخل موتر گذاشتی؟»

اندکی سراسیمه شد، رازش را فاش کرده و گفت:

«همین طور رفقا باهم جمع می‌شوند.»

«رفقا یک جا می‌شوند یا تو آنان را جمع می‌کنی؟»

«یا آن‌ها جمع می‌شوند یا من جمع‌شان می‌کنم، در این چه گپ است؟»

«چرا، شما این مریضی را به چشمان تان نمی‌بینید که با یک یگر جمع می‌شوید؟»

«هیچ گپی نیست زن! تو بیهوده می‌ترسی و ما هم بین

خودمان جمع می‌شویم، پس مریضی از کجا خواهد شد.»
او دروازهٔ موتر را بست و آرام از خانه حرکت کرد.

شام که به خانه آمد، از چهره خوشحال به نظر می‌رسید، آن‌ها در کدام دشت دور میله کرده بودند. می‌گفت که برای رفقاییش (روش) مزه‌دار پخته است.

دوهفته از این کار آنان نگذشته بود که روز دیگر او را دیدم که تر و لرزان به خانه درآمد. رنگش پریده و حالش بد بود. باعجله رفته و از او پرسیدم:

«چه گپ است او مرد، باران هم که نیست، مگر برای چه از تری می‌لرزی؟»

«بس زن، سؤال نکن، همین‌طور خود را به دریا انداختم.»

«خود را به دریا انداختی! برای چه؟»

از دست کرونا.»

«از دست کرونا! چرا آشفته گپ می‌زنی؟»

«سؤال نکن مرا کرونا گرفته است.»

«چه‌گونه تو را کرونا گرفت و چی‌وقت؟ درست گپ

بزن، دیوانه شدی یا؟»

چشمانش پایین بود، دست بر صورتش کشید و آهسته گفت:

«پنجشنبه گذشته بعد از ظهر که به سوی خانه روان بودم، زیر عرق می‌شدم، شام هم چندان دلم به غذا خوردن نمی‌شد و خنک می‌خوردم. با خود گفتم مرد امروز خیلی خسته شده‌ای استراحت بکن.»

«اها، یادم آمد که گفתי خسته هستم، می‌خواهم.»

«بلی، بلی همان شب. از این اتفاق که رفتم زود خوابیدم. هنوز یک یک‌ونیم ساعت نگذشته بود، دوباره بیدار شدم، وجودم از عرق تر شده بود و به شدت تب داشتم. گلویم هم بسیار گرم بود، احساس می‌کردم که گویا سرما خورده باشم. با خود گفتم که با این گرمی هلمند چه‌گونه من سرما خورده‌ام. آن‌وقت گفتم حال که این وضعیت بر سرم آمده، بروم آب خنک بنوشم و دوباره بر جای خود دراز بکشم.»

بستر برایم آتش سرخ گردیده بود و تبم ساعت به ساعت بیشتر می‌شد. همان گپ مادرم به یادم آمد که گفته بود زکام در تابستان از زمستان کرده سخت‌تر است.

من که تاکنون هیچ‌گاهی در تابستان زکام نشده بودم، مگر این گپ در دلم افتاده بود که به راستی هم زکام تابستان سخت است. آن شب را با بیدارخوابی گذراندم و هنگام نماز صبح کمی بهتر شده و بلند شدم، وضو گرفته و به سوی نماز حرکت کردم. مگر پاهایم یارای رفتن نداشت. کمی یا بیشتر راه رفته بودم، ولی یکدم در دلم به نحوی خوف پیدا شد، پسر اگر تو را کرونا گرفته باشد...؟

در همین چرت‌ها بودم که به فکرم رسید که به راستی اگر کرونا باشم، پس در مسجد تمام مردم از من خواهند



گرفت.

بس همین بود که آهسته پس به سوی خانه برگشتم.

تیم آن روز تا شام دیگر هم زیاد می‌شد و من هم بیشتر به خودم شک می‌کردم که کرونا خواهد باشم. دو روز دیگر هم با همین تب خفیف سپری شد، مگر من پی‌هم به این چرت بودم که کرونا هستم یا نیستم. در روز سوم از خانه بیرون شده و به دفتر خود زنگ زدم که من امروز کار ضرور دارم، به دفتر آمده نمی‌توانم. سپس از آن‌جا مستقیم به طرف شفاخانه ویژه مرض کرونا رفته و آزمایش دادم. داکتر برایم گفت، تا زمانی که نتیجه آزمایش معلوم می‌شود، بهتر است شما فاصله لازمی را با دیگران رعایت کنید.

«وای خدای من، برایت نگفته بودم که کمی احتیاط بکن!»

«من چه می‌دانستم که این قدر زود مرا می‌گیرد.»

«خوب برای چه تر هستی؟»

«همین طور خود را به دریای هلمند انداختم.»

«چی می‌گویی، برای چه؟»

«خوب همه می‌گویند که نظافت را مراعات کنید،

دست‌های تان را بشوید!»

«خوب شما هم دستانتان را می‌شستید؟»

«نه من می‌گفتم اگر گپ شستن باشد، من به کلی

داخل دریا شنا می‌کنم، مگر خدا اگر بخواهد مرا از این

مرض بد نجات دهد.»

«آقا حال بگو که کرونا هستی یا نه؟»

بگونه‌یی که خجالت شده بود به آرامی گفت:

«بلی دیروز نتیجه آزمایش من آمد که مثبت بود.»

«یک گام از او دور شده و برایش گفتم خوب پس چرا با من

نگفتی که کرونا هستی؟»

بعد با ملایمت گفت:

«من می‌خواستم برایت بگویم، مگر شما چنان اخطار داده

بودید که ازت می‌ترسیدم.»



آفتاب

بعد از سه روز درد و تب شدید به برادر خود زنگ زده و
برایش گفتم:

«چند روز می‌شود که وضعیتم خوب نیست، خودم به این
شک هستم که کرونا نباشم. اگر می‌توانی یک‌بار مرا به
مرکز صحتی مخصوص کرونا شهر ترینکوت ببر که هم
آزمایش بدهم و هم دوا و درمان بگیرم.»
«چی می‌گویی؟ چرا زودتر نگفتی؟ می‌آیم. تو تا دروازه
برو، من هم تا چند لحظه می‌رسم.»
«درست است.»

ده دوازده دقیقه بعد برادرم رسید و به طرف شفاخانه
حرکت کردیم. در راه برادرم به یک داکتر که رفیقش بود،
زنگ زد و تمام جریان را برایش تشریح کرد که هم تب دارد،

هم جان‌دردی و هم علایم زکام. داکتر هم در تلفون برایش اطمینان داد که بیایید معاینات‌تان را می‌کنیم.

وقتی به شفاخانه رسیدیم، در دهلیز شفاخانه هیچ کسی معلوم نمی‌شد. فقط یک داکتر به چشم می‌خورد که او هم لباس مخصوص محافظتی را پوشیده و ماسک زده بود. داکتر پیش آمد و مرا در دهلیز روی یک چوکی نشان داد. این‌گونه هراس من دوچندان شده و دیگر پذیرفتم که با یک بیماری سختی روبه‌رو هستم. داکتر به وسیله یک میله دراز و خمچه مانند از بینی من نمونه گرفته و می‌خواست برود. این را هم برایم گفت که نتیجه آزمایش تا سه یا چهار روز دیگر می‌آید. مگر دردها مرا چنان هراسان کرده بود که با لحن پر از غدر و در عین حال اخطارگونه به داکتر گفتم:

«داکتر صاحب، دردهای من از توانم خارج است و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، از سوی دیگر اگر کرونا هم باشم، در خانه چنان جایی ندارم که خود را به تنهایی آن‌جا قرنطین کنم. اگر مهربانی کنی و مرا این‌جا بستری کنی تا به موقع برایم دوا و درمان برسد خوب می‌شود. وگرنه می‌میرم، اما تا زمانی که خوب نشوم از این‌جا یک قدم هم برنمی‌دارم. داکتر صاحب خیر ببیند، بدون این‌که چیزی بگوید و مرا سرزنش کند، برایم زمینه بستر شدن را فراهم کرد.

سپس مرا به یک اتاق برده و برایم سیروم هم وصل کرد، مگر آن اتاق بستر نبود، جهنم بود جهنم! نه در نشستن

راحت بودم و نه در خوابیدن. او پیچ‌کاری ضد درد را برایم داخل سیروم قاطی کرد، اما هیچ تأثیری بر من نکرد و یک ذره هم دردم با آن کم نشد. روز را چه که شب را هم با دردها و ناله‌ها گذراندم؛ چنان شبی که من خیال کردم دیگر طلوع آفتاب را نخواهم دید. لیکن لطف پروردگار بود که دمامد صبح تاحدی راحت شدم و به خواب رفتم، نمی‌دانم خواب بود یا دردها کرختم کرده بودند.

ساعت ده- یازده روز بود که به خود آمده و بیدار شدم. باز همان دردها و خارش شدید گلو که گمان می‌کردم بر آن خارها را می‌خلد. دیگر امیدم از داکتران و دواها هم قطع شد و دانستم که دوا موا بالایم کدام تأثیر نمی‌کند. خود را بر بستر مرتب کرده و به سوی کلکین نگاه کردم، یک زنبور سرخ و بزرگ بر کلکین اتاق دوره می‌زد. گرمی بسیار سراسیمه‌اش کرده بود و من هم می‌دانستم که او پر از زهر است. لحظه‌یی خوب دقیق نگاهش کردم، بعد با خود گفتم که این زنبور را بگیرم تا مرا بگذرد، شاید این‌گونه دردهایم آرام بگیرند.

اندکی بعدتر از دهلیز صدای پای چند تن به گوشم رسید. بلند صدا زد:

«داکتر صاحب، اوه داکتر صاحب!»

خوب شد صدایم شنیده شد و سه- چهار نفر یک‌جا به داخل اتاق شدند، یکی از آن‌ها پرسید:

«خیریت بود، وضعیت چه‌طور است؟»

«داکتر صاحب هیچ نپرس، چنان درد دارم که والله اگر در

زنده‌گی دیده باشم.

یک داکتر رخ به سوی دیگری کرده و برایش گفت:

«برایش پیچ‌کاری ضد درد بزنید.»

«همین چند ساعت پیش یک پیچ‌کاری را به سیرومش

فاطمی کردیم. هنوز چند ساعت نگذشته است.»

من که فهمیدم دیگر درد را تحمل نمی‌توانم، فوراً برایش گفتم:

«داکتر صاحب، هر قسمی که می‌شود کمی به من کمک

کنید که دیگر این درد را تحمل نمی‌توانم، اگر امروز تا بیگاه

این‌گونه درد بکشم، آن وقت خونم به گردن شما.»

این‌جا بود که داکتران بین خودشان به گفت‌وگو شدند:

«چه‌طور کنیم، زیاد پیچ‌کاری ضد درد هم برایش ضرر

می‌کند، خوب با چشم سر می‌بینیم که فایده‌اش صفر

است.»

«والله اگر بفهمم که این چه بلا و ویروس است، هیچ چیزی

بالایش تأثیر نمی‌کند.»

«با این گپ‌تان یک فکر به سرم آمد.»

«چه فکر؟ تو که همیشه راه‌حل تازه داری.»

«فقط می‌گوییم اگر مریض را خوب آفتاب بدهیم، چه‌طور

خواهد شد؟»

«گمان نکنم که فایده‌ی بکند.»

«تاوان هم که ندارد، همین‌طور هم کدام علاج دیگر برایش

نداریم.»

«شما در این رابطه چه نظر دارید؟»

«وقتی شما راضی باشید، من هیچ چیزی نمی‌گوییم، شما

خیلی باتجربه‌تر از من هستید.»

آن‌گاه او مرا از صحن شفاخانه بیرون کرد. زیر آفتاب

سوزان ظهر روی کت دراز کشیدم و بالایم کمپل انداخت.

آفتاب هم آفتاب تابستان بود. هنوز نیم ساعت نگذشته بود

که برخاستم. آن‌جا کمی دورتر دو پرستار در سایه نشسته

بودند، آن‌ها را صدا زدم:

«اوه برادر، کمی آب سرد برایم بیاور و به داکتر صاحب بگو

که من دیگر طاقت آفتاب و تشنه‌گی را ندارم، از این‌جا

دوباره به اتاق می‌روم.»

یک نفر آنان رفت و چند لحظه بعد با یک جک آب

برگشت.

او آب را به گیلان انداخت، وقتی که نوشیدم دیدم شیرگرم

است. من که چند لحظه پیش آفتاب بی‌قرارم کرده بود، از

این آب هیچ خوشم نیامد. نزدیک بود که آن را پس استفراغ

کنم، اخ کرده و زود آن را از دهانم یک‌طرفه ریختم. باقهر به

پرستار گفتم:

«اوه برادر مسلمانی است یا نه؟ اول این‌که در آفتاب

سوزان خوابانده‌اید و دیگر این‌که به جای آب یخ این آب

گرم آفتاب خورده را می‌دهید. کمی آب یخ بدهید که با آن

کمی دلم یخ شود.



من با آن‌که روز گذشته آفتاب بسیار عذابم داده بود، فهمیدم که چاره دیگری ندارم، از این رو مخالفت نکردم و همین‌که آفتاب طلوع کرد، او بار دیگر مرا از سالون کشید و زیر نور آفتاب گذاشت.

آفتاب چنان عرق‌هایم را جاری کرد مثل این‌که دیگر در وجودم هیچ آبی باقی نمانده بود و به همان آب شیرگرم قناعت کردم. هنگام ظهر احساس راحتی می‌کردم و فهمیدم که دیگر دردهایم رو به کم شدن است. بعد از آن هر روز حدود دو ساعت زیر نور آفتاب دراز می‌کشیدم و رو به بهبودی بودم تا آن‌که سرانجام به لطف پروردگار از این بیماری بد رهایی یافتم.

پایان

پرستار گفت که اجازه نوشیدن آب یخ را ندارید، فقط به همین قناعت کن و دیگر این‌که در همین آفتاب تا وقتی دراز می‌مانی که خوب صحیح عرق کنی.

او این را گفته، سپس آن جک آب را زیر کت برایم گذاشت و از کنارم رفت.

از روز بد آن آب شیرگرم را از تشنه‌گی زیاد نوشیده و دوباره دراز کشیدم.

دو- دونیم ساعت همین‌گونه زیر آفتاب دراز کشیده بودم و چنان عرقم جاری شده بود که مانند باران. بعد از آن بدنم قرارقرار به استراحت رفت و گمان کردم که دیگر درد در بدنم حس نمی‌کنم، برای چند لحظه خواب رفتم.

بعد از چاشت آن‌ها دوباره مرا به اتاق بردند. شب که شد دو- سه ساعت توانستم بخوابم. مگر دردهایم آن‌چنان به زودی رو به خوبی نمی‌رفت. سحرگاه دوباره وجودم به درد آمد و ناله‌هایم اتاق را برسر گرفت.

صبح که داکتران به ملاقات مریشان آمدند، سؤال کردند:

«چه حال و احوال است، نسبت به دیروز تاحدی بهتر شده‌ای، مگر نه؟»

«والله داکتر صاحب چه بگویم، امشب دو- سه ساعت خوابیدم، ولی دیگر کدام بهبودی خاصی ندیده‌ام. اکنون هم جانم درد دارد، توگویی که با چاقو زخمی شده باشم.»
داکتران بین خودشان کدام چیزی گفتند و یکی آن‌ها رو به پرستار گفت:

«همین‌که آفتاب گرم شد مریش را دوباره آفتاب بدهید.»